

من می‌گفت که تنها شانس من برای حذر کردن از این جادوگر وحشتناک، این است که این چهار باد را به دست آورم و چهار گوشه خودم کنم، ولی من شکست خوردم. این زنان با سواد جادوگر همدست بودند و نمی‌خواستند به من کمک کنند. آنها خواهان مرگ من بودند. و ناوله همچنین به من گفته بود که اگر شکست بخورم، تو هم شانس نمی‌خواهی داشت. اگر او تو را می‌کشت من باید فرار می‌کردم و زندگی را نجات می‌دادم، ولی ناوله مطمئن نبود که من حتی بتوانم خودم را تا کنار جاده برسانم. ناوله گفته بود که او یا اقتدار تو و تمام چیزهایی که می‌داند، می‌تواند بی‌رقیب باشد. بنابراین وقتی دیدم که در اسیر کردن چهار باد شکست خورده‌ام، خود را از دست رفته به حساب آوردم و از این زنان متنفر شدم، ولی استاد امروز تو امید تازه‌ای به من دادی.

به او گفتم که من همیقا تحت تأثیر احساس او نسبت به مادرش قرار گرفته‌ام. همچنین گفتم که در واقع به خاطر تمام چیزهایی که اتفاق افتاده بود وحشتزده‌ام و از اینکه امید تازه‌ای به او داده باشم بشدت تردید دارم. با اطمینان فریاد زد:

— تو این کار را کردی. تمام این مدت وضع وحشتناکی داشتم. وقتی انسان می‌بیند که مادرش دائم با تبر به دنبالش است، این چیزی نیست که باعث خوشحالش شود. اما اکنون او از سر راه کنار رفته است. از هر چه که کرده‌ای متشکرم.

این زنان از من نفرت دارند، چون متقاعد شده‌اند که من آدم بزده‌ای هستم. آنها حتی نمی‌خواهند این مطلب را در مغز کوچکشان فروکنند که ما با هم تفاوت داریم، تو و این چهار زن به‌طور قابل توجهی با من و شاهده و بنینیو متفاوتید. قبل از برخورد با ناوله هر پنج نفر شما تقریباً مرده بودید. او به ما گفت که تو حتی یک بار سعی کرده‌ای خودت را بکشی، ولی ما طور دیگری بودیم، شاد و سرزنده و خوشحال. ما برعکس شما هستیم. شما آدمهای ناامیدی هستید و ما نیستیم. اگر خنازور سر راهم سبز نشده بود، من امروز دچار خوشبختی بودم. شاید هم مرده بودم، فرقی نمی‌کرد. به هر حال من هرکاری که از دستم برمی‌آمد انجام داده بودم و همه چیز هم بخوبی پیش رفته بود.

حرفهایش مرا در حالت عجیبی فرو برد. باید قبول می‌کردم که او حق دارد این زنان و مرا افراد ناامیدی بنامد. اگر با دون خوان برخورد نکرده بودم، بدون شك تا حال مرده بودم، ولی من چون پابلیتو نمی‌توانستم ادعا کنم که اینطور برایم بهتر است یا آنطور، دون خوان به جسم من زندگی و قدرت و به روح آزادی بخشیده بود.

حرفهای پابلیتو مرا به یاد جمله‌ای از دون خوان انداخت. روزی هنگام صحبت دربارۀ پیرومردی از دوستانم، او با تأکید زیاد گفت که مرگ یا زندگی این پیرومرد کوچکترین مفهومی ندارد، فکر کردم که حرفهای دون خوان بی‌معنی است و اوقاتم تلخ شد. به او گفتم بدیهی است که زندگی و مرگ آن پیرومرد هیچ‌گونه مفهومی ندارد، چون هیچ چیز در دنیا نمی‌تواند مفهومی داشته باشد مگر به طور شخصی و برای هر يك از ما. خندید و داد زد:

— درست است! مقصود من هم دقیقاً همین است. زندگی و مرگ این مرد پیر برای خودش هیچ‌گونه مفهومی ندارد. او می‌توانست در سال هزار و نهصد و بیست و نه یا هزار و نهصد و پنجاه بمیرد و یا اینکه تا سال هزار و نهصد و نود و پنج هم زندگی کند. به هر حال فرقی نمی‌کند، برای او همه چیز به طور احمقانه‌ای یکسان است.

زندگی من هم قبل از ملاقات با دون خوان به همین شکل بود. هیچ چیز برایم مفهومی نداشت. من طوری عمل می‌کردم که گویی بعضی چیزها در من تأثیر می‌گذارند، ولی این تنها بازی حساب شده‌ای بود که طی آن خود را آدم حسابی نشان دهم.

پابلیتو شروع به صحبت کرد و افکار مرا از هم گسیخت. می‌خواست بداند که آیا احساساتم را چریحه دار کرده است. به او اطمینان دادم که مرا ناراحت نکرده است. برای از سر گرفتن گفتگویمان از او پرسیدم کجا با دون خوان برخورد کرده است. پاسخ داد:

— سر تو شتم چنین بود که کارفرمایم مریض شود و من بجای او برای ساختن بخش جدید دکه‌های لباس فروشی به بازار شهر بروم. دو ماه در آنجا کار کردم. در خلال این مدت با یکی از دو دختر صاحب یکی از این دکه‌ها آشنا شدم. ما عاشق یکدیگر شدیم. من دکه پدر او را کمی بزرگتر از بقیه ساختم تا وقتی خواهرش مشتریها را راه می‌اندازد،

من هم بتوانم زیر پیشخوان با او عشقبازی کنم.

روزی خنارو برای خرده فروشی که روپروی دکه ما بود يك كيسه گیاهان طبی آورد و ضمن صحبت متوجه شد که دکه لباس فروشی تکان می‌خورد. با دقت به دکه نگریسته، اما تنها چیزی که دید، خواهی ممشوقه من بود که روی صندلی نشسته بود و چرت می‌زد. خرده فروش برای خنارو نقل کرد که هر روز در همین ساعت این دکه به همین نحو تکان می‌خورد. روز بعد، خنارو ناول را به همراه آورد تا دکه‌ای را که تکان می‌خورد به او نشان دهد و طبیعی است که دکه هم تکان می‌خورد. روز بعد از آن هم دوباره آمدند و دکه همچنان تکان می‌خورد. آنقدر صبر کردند تا من از آنجا بیرون آمدم. آن روز با آنها آشنا شدم و کمی بعد خنارو به من گفت که او عطار است و پیشنهاد کرد که برایم شربت‌ی بسازد که هیچ زنی تاب مقاومت در مقابلم را نداشته باشد. من زنان را دوست داشتم و به این دارو علاقمند شدم. البته او شربت را برایم آورد، ولی ده سال بعد، در این مدت او را بخوبی شناختم و بیشتر از يك برادر دوستش داشتم و حالا به طور دردناکی دلم برایش تنگ شده است. می‌بینی که چطور به من ناز زد. گاهی اوقات از کاری که با من کرد خوشحال می‌شوم، ولی بیشتر وقتها به خاطر این مسئله احساس بدبختی می‌کنم.

— دون خوان به من می‌گفت که ساحران قبل از انتخاب کسی باید

نشانه‌ای نيك ببینند. آیا در مورد تو هم همینطور بود پاپلیتو؟

— بله، خنارو می‌گفت که او از مشاهده تکان خوردن دکه گنجگاو شده بود و بعد «دیده» بود که دو نفر زیر پیشخوان عشقبازی می‌کنند، سپس منتظر نشسته بود تا بیرون بیایم. می‌خواست ببیند آن دو نفر چه کسانی هستند. بعد از مدتی دخترک در دکه ظاهر شده، ولی او مرا ندیده بود. به نظرش خیلی عجیب آمده بود که مرا ندیده است، در حالی که واقعاً تصمیم گرفته بود یا چشمانش مرا ببیند. روز بعد دوباره با ناول آمد. او هم «دیده» که دو نفر عشقبازی می‌کنند، ولی هر دو درست وقتی که باید خلقلگیرم می‌کردند، مرا ندیدند. دوباره روز بعد بازگشتند، خنارو پشت دکه رفت و ناول در جلو ماند. وقتی به بیرون

می‌خزیدم با خنارو مواجه شدم. این‌ها فکر کردم مراندینه‌است، چون هنوز پشت تکه پارچه‌ای بودم که دریچه چهارگوشی را که روی تیغه کناری کار گذاشته بودم می‌پوشاند. شروع به عوعو کردم تا خیال کند سگ کوچکی پشت پرده است. او نیز غرید و عوعو کرد و من تصور کردم واقعاً سگ خشمگین عظیم‌الجثه‌ای آن طرف است. آنقدر ترسیدم که از طرف دیگر، چنان به بیرون دویدم که به ناوال برخورددم. اگر يك آدم معمولی بود، او را بر زمین انداخته بودم، چون مستقیماً به او برخوردده بودم، ولی در عوض او مسرا همچون کودکی بلند کرد. من کاملاً مبسوت شده بودم. با آن سن و سال واقعاً مرد نیرومندی بود. فکر کردم که می‌توانم از این مرد نیرومند برای حمل الوار استفاده کنم. بعلاوه، نمی‌خواستم پس‌ازاینکه او دیده‌است از زیر پیشخوان به بیرون خزیده‌ام، وجهه خود را از دست بدهم. از او پرسیدم مایل است برایم کار کنند. پاسخ مثبت داد. همان‌روز به کارگاه آمد و به عنوان دستیارم شروع به کار کرد. دوماه تمام هرروز کار کرد. در مقابل این دو شیطان کوچکترین شانس نداشتم.

تصور این کار نامتجانس، یعنی کار کردن دون خوان برای پابلیتو به نظرم خیلی مسخره آمد. پابلیتو ادای دون خوان را درآورد که بگونه الوار برزوی شانه‌اش حمل می‌کرد. باید به لاگوردا حق می‌دادم. پابلیتو هم مثل ژوزفینا هنرپیشه زبردستی بود.

- پابلیتو، چرا آنها آنقدر خودشان را به زحمت می‌انداختند؟

- مجبور بودند که به من حقه بزنند. فکر می‌کنی به این سادگی با آنها می‌رفتم؟ در تمام زندگی‌م راجع به ساحران و درمانگران و جادوگران و ارواح شنیده و يك کلمه از آن را باور نکرده بودم. به نظر من افرادی که چنین چیزهایی را نقل می‌کردند، آدمهای نادانی بودند. اگر دون خوان به من گفته بود که او و دوستش ساسر هستند، راهم را از آنها جدا کرده بودم، ولی آنها بیش از حد پاهوش بودند. این دو رویاه بکار واقعاً آب زیرکاه بودند. هیچ عجله‌ای نداشتند. خنارو می‌گفت اگر بیست سال هم طول می‌کشید منتظر من می‌ماند. به همین دلیل هم ناوال برایم کار می‌کرد. من از او خواسته بودم، پس در واقع، من در باغ صبز به آنها نشان داده بودم.

ناوال کارگری کوشا بود. آن روزها من کمی نادرست بودم و تصور می‌کردم این من هستم که سرش کلاه می‌گذارم. من او را سرخپوست احمق پیری می‌پنداشتم، بنابراین به او گفتم که می‌خواهم او را به عنوان پدر بزرگم، به کارفرمایم معرفی کنم، زیرا در غیر این صورت او را استخدام نمی‌کند، در عوض او هم باید مقداری از مزد خود را به من بدهد، ناوال گفت که از نظر او ایرادی ندارد و هر روز از مزد ناچیزی که می‌گرفت، مقداری نیز به من می‌داد.

کارفرمایم خیلی تحت تأثیر پدر بزرگم قرار گرفته بود، چون او کارگر پرکاری بود، ولی بقیه افراد او را دست می‌انداختند. می‌دانی که او عادات داشت که گاه از مفصل‌هایش صدای ترق و تروق درآورد. در کارگاه هر بار بعد از حمل چیزی او این صدا را ایجاد می‌کرد. طبیعتاً افراد فکر می‌کردند چون او خیلی پیر است وقتی چیزی را بر پشتش حمل می‌کند، تمام بدنش ترق و تروق می‌کند.

من تا حدی از داشتن پدر بزرگی چون ناوال احساس بدبختی می‌کردم، اما از همان موقع خنارو با استفاده از خصیصه طمع من بر من تسلط یافته بود. او می‌گفت که ناوال را با استفاده از داروی گیاهی مخصوص تغذیه می‌کند و این دارو باعث می‌شود که او چون گاو نیرومند باشد. هر روز بسته‌ای کوچک از برگ‌های مزخ‌شده می‌آورد و به او می‌خوراند. خنارو می‌گفت که دوستش بدون این همچون هیچ است و برای اثبات این گفته دو روز تمام به او چیزی نداد. بدون این ماده سبز ناوال چون پیرمردی ضعیف و معمولی به نظر می‌رسید. خنارو به من می‌گفت که می‌توانم با استفاده از این همچون زنان را عاشق خود سازم. خیلی به این همچون علاقمند شده بودم. او می‌گفت که اگر من در تهیه این دارو به او کمک کنم و آن را به دوستش بدهم، یا من شریک خواهد شد.

روزی مقداری پول امریکایی نشانم داد و گفت که برای اولین بار بسته‌ای از آن را به یک امریکایی فروخته است. این حقه مؤثر افتاد و من شریکش شدم.

من و شریکم خنارو، نقشه‌های بزرگی داشتیم. او می‌گفت که من خودم می‌توانم کارگاهی دایر کنم، چون با پولی که از فروش این دارو

به دست می آورم قادر به انجام هرکاری هستم. من کارگامی خریدم و شریکم پولش را پرداخت. دیگر واله و شیدا شدم. می دانستم که شریکی واقعی دارم و شروع به ساختن ماده سبز رنگ او کردم.

در آن لحظه کاملاً ایمان داشتم که دون خنارو برای ساختن معجونش باید از گیاهان توهم زا استفاده کرده باشد. اینطور استدلال کردم که او با حقه زدن به پابلیتو، مقداری از این گیاهان را به او خورانده است تا او را مطیع خود کند. پرسیدم:

— پابلیتو، از گیاهان اقتدار به تو هم داده؟

— معلوم است! او از این ماده سبز رنگش به من داد و من خنوارها

از آن را خوردم.

پابلیتو ضمن تقلید حالات دون خوان توضیح داد که چگونه دون خوان یا حالت خماری شدید جلو خانه دون خنارو می نشست و بعد به محض آنکه این معجون به دهانش می رسید، جان می گرفت. او گفت که یا دیدن این دگرگونی مجبور می شود تا خودش شخصاً آن را امتحان کند. پرسیدم:

— چه چیزی در آن معجون بود؟

— برگهای سبز، هر نوع برگ سبزی که در دسترسش بود. حالا می فهمم که خنارو چه شیطانانی بود. او از معجونش صحبت می کرد و آنقدر مرا می خنداند که پایم به زمین بند نمی شد. نهدایا چقدر آن روزها را دوست دارم.

عصبی شدم و به خنده افتادم. پابلیتو سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد و دو سه بار سینه اش را صاف کرد، انگار تلاش می کرد که جلو اشکش را بگیرد. ادامه داد:

— استاد، همانطور که گفتم من قربانی طمع خود شدم. با خود نقشه کشیدم که به محض یاد گرفتن شیوه تولید این ماده سبز، شریکم را رها سازم. مطمئناً خنارو از نقشه آن روزهای من خبر داشت، زیرا قبل از رفتنش مرا در آغوش کشید و گفت که اکنون زمان آن فرا رسیده است که آرزویم برآورده شود، چون شیوه تولید ماده سبز را یاد گرفته ام و وقت آن است که شریکم را ترک کنم.

پابلیتو بلند شد. چشمانش پر از اشک بود. بملایمت گفت:

— آن خناروی حرامزاده، آن شیطان فاسد، من واقعاً دوستش داشتم

و اگر آدم یزدلی نبودم امروز ماده سبز رنگش را می ساختم. دیگر حوصله نوشتن نداشتم. برای پنهان کردن اندوهم به پایلیتو گفتم که به دنبال نستور برویم. در حال جمع کردن یادداشتهایم بودم تا راه بیفتم که ناگهان در ورودی خانه با صدای بلند باز شد. من و پایلیتو بی اراده از جا پریدیم و سرعت به آن سمت نگر بستیم. نستور در آستانه در ایستاده بود. به سویش دریدم، در وسط اتاق جلو به یکدیگر رسیدیم. خود را پررویم انداخت و شاندهایم را تکان داد. از آخرین بازی که او را دیده بودم بلندتر و نیرومندتر به نظر می رسید. بدن بلند و لاغرش تقریباً بسان گریه ای ترم و چابک شده بود. به هر حال شخصی که در جلو من می نگریست، نستوری که می شناختم نبود. من او را به عنوان مردی کمربه یاد می آوردم که به خاطر دندانهای کج و معوجش چرنت خندیدن نداشت. مردی که به پایلیتو سپرده شده بود تا از او نگهداری کند، اما نستوری که به من می نگریست مخلوطی از دون خوان و دون خنارو بود. او مثل دون خنارو یاریک و چابک بود و چون دون خوان حالت آمرانه و جاذبی داشت. می خواستم تعجب خود را پنهان کنم، ولی فقط توانستم با او بخندم. به پشتم زد و کلاهش را برداشت. تنها در این لحظه بود که متوجه شدم پایلیتو کلاهی بر سر ندارد. همچنین دریافتم که نستور تیره تر و تنومندتر است. پایلیتو در کنار نستور تقریباً نحیف می نمود. هر دو شلوار جین یا کت ضخیم و کفشهای تخت کرب پوشیده بودند.

حضور نستور در خانه باعث افسردگی ما شد. به او گفتم که با ما به آشپزخانه بیایید، وقتی که می نشستیم پایلیتو با روی گشاده به نستور گفت:

— درست به موقع آمدی. من و استاد با یادآوری شیاطین تولاک گریه می کردیم.

نستور با لبخند موذیانهای پرسید:

— استاد واقماً گریه می کردی؟

پایلیتو پاسخ داد:

— گریه نمی کرده زار می زد.

صدای ضربه آرامی به در جلو، گفتگوی نستور و پایلیتو را

قطع کرد. اگر تنها بودم، اصلاً متوجه چیزی نمی‌شدم و صدائسی نمی‌شنیدم. پابلیتو و نستور بلند شدند، من هم همینطور. به درنگریستم. در آرامی و تانی زیاد شروع به باز شدن کرد. فکر کردم شاید لاگوردا بازگشته است و می‌خواهد باهستگی در را بگشاید تا مزاحم ما نشود. سرانجام وقتی که در به اندازه عبور یک انسان گشوده شد، بنینیو طوری داخل شد که انگار وارد اتاق تاریکی می‌شود. چشمهایش بسته بود و روی پنجه پا راه می‌رفت. رفتار او مرا به یاد کودکی انداخت که برای تماشای فیلم بدون بلیط و پنهانی از در خروجی سینما وارد می‌شود و جرئت نمی‌کند که کوچکترین صدایی ایجاد کند و در عین حال در تاریکی قادر به دیدن چیزی نیست.

همگی بدون گفتن کلمه‌ای به بنینیو می‌نگریستیم. او لای یکی از چشمهایش را باز کرده تا جهت خود را پیدا کند و با نوك پا از اتاق گذشت و وارد آشپزخانه شد. لحظه‌ای با چشمان بسته جلو میز ایستاد. پابلیتو و نستور نشستند و به من هم اشاره کردند تا بنشینم، بعد بنینیو روی نیمکت به کنار من لغزید. او آرامی با سر به شانهام زد، با این ضربه خفیف می‌خواست که کمی کنار بروم و روی نیمکت برایش جایی باز کنم، سپس درحالی که چشمانش هنوز بسته بود در کمال راحتی نشست.

او نیز، چون پابلیتو و نستور شلوار چین به پا داشت. صورتش نسبت به آخرین باری که سالها پیش دیده بودم، پست‌تر شده و آرایش موهایش هم عوض شده بود، ولی نمی‌توانم بگویم چگونه بود. تا آنجا که به یاد می‌آوردم، رنگی روشنتر، دندانهای کوچکتر، لبهایی گوشت‌آلود، گونه‌هایی برجسته، بینی قلمی و گوشه‌هایی بزرگ داشت. به نظر من همیشه چون کودکی می‌آمد که اعضای صورتش رشد کامل نکرده است.

نستور و پابلیتو که برای دیدن بنینیو مکالمه خود را قطع کرده بودند، به محض نشستن او به صحبت ادامه دادند. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است. پابلیتو گفت:

— معلوم است که او هم با من گریه می‌کرد.

نستور به پابلیتو گفت:

— او که مثل تو نی نی کوچولو نیست.

بعد به سویم برگشت و مرا در آغوش کشید و گفت:

— خیلی خوشحالم که می بینم زنده هستی. ما همین الان با لاگوردا حرف می زدیم و او می گفت که اکنون تو تلوال هستی، ولی به ما نگفت چگونه جان سالم به در بردی. راستی استاد چطور زنده ماندی؟

در آن لحظه پایستی انتخاب عجیبی می کردم. می توانستم مثل همیشه از راه منطقی وارد شوم و بگویم که از این موضوع کوچکترین اطلاعی ندارم و با این حرف کاملاً حقیقت را گفته باشم و یا می توانستم بگویم که کالبد اختیریم مرا از چنگ این زن نجات داده است. در ذهنم تأثیر هر یک از این دو امکان را می سنجیدم که بنینیو رشته افکارم را از هم گسیخت یک چشمش را کمی از هم گشود و به من نگریست، سپس پوزخندی زد و سرش را میان بازوانش پنهان کرد. پرسیدم:

— بنینیو، نمی خواهی با من حرف بزنی؟

سرش را به نشانه نفی تکان داد.

وجود او در کنارم مرا دستپاچه می کرد و تصمیم گرفتم بپرسم که او را چه می شود. باهستگی از نستور پرسیدم:

— او چه می کند؟

نستور سر بنینیو را با آرامی نوازش کرد و او را تکان داد. بنینیو چشمانش را از هم گشود و سپس دوباره آنها را برهم گذاشت. نستور به من پاسخ داد:

— خودت می دانی که او اینطور است. بیش از اندازه کمرو است، ولی دیر یا زود چشمانش را باز خواهد کرد. او را به حال خودش بگذار، اگر حوصله اش سر برود، می خواهد.

بنینیو، بدون گشودن چشمانش سرش را به نشانه تأیید تکان داد. نستور مصرانه گفت:

— خوب، چطور جان سالم به در بردی؟

پابلیتو پرسید:

— نمی خواهی به ما بگویی؟

به عمد گفتم که کالبد اختیریم سه یار از سرم بیرون آورده است و جزئیات وقایعی را که رخ داده بود برای آنها شرح دادم.

به هیچ وجه تمجید نکردند و حرفهایم را خیلی عادی و طبیعی پذیرفتند. پابلیتو از این تصور که امکان دارد دونا سولداد خوب نشود و احتمالاً بمیرد، خوشحال شده بود. من خواست بدانم که آیا من ایندیا را هم گشک زده‌ام. نستور با حالت آمرانه‌ای او را وادار به سکوت کرد و پابلیتو با بردباری جمله‌اش را نیمه‌کاره گذاشت. نستور گفت:

— متأسفم استاد، ولی او کالبد اختری تو نبود.

— همه گفتند که کالبد اختریم بود.

— من کاملاً می‌دانم که تو منظور لاگوردا را بد فهمیده‌ای، زیرا وقتی من و بنینیو به خانه ختارو می‌آمدیم، در طول راه با لاگوردا مواجه شدیم و او به ما گفت که تو و پابلیتو در این خانه هستید. او تو را ناوال خطاب کرد. می‌دانی چرا؟

خندیدم و گفتم که به نظر من دلیلش این بوده است که فکر می‌کنند بیشترین درخشندگی ناوال را من گرفته‌ام. بنینیو بدون گشودن چشمهایش با صدایی پرطنین گفت:

— یکی از ما اصمق است.

طنین صدایش آنچنان عجیب بود که از جا پریدم. بیان غیرمنتظره او و واکنش من نسبت به آن، همه را به خنده انداخت. بنینیو یک چشمش را باز کرد و لحظه‌ای به من نگریست، سپس صورتش را میان بازوانش پنهان کرد. نستور از من پرسید:

— می‌دانی چرا ما خوان ماتیوس^۱ را ناوال می‌نامیدیم؟

جواب دادم که همیشه فکر می‌کردم آنها به خاطر معیبتی که به دزن خوان دارند او را ساعر می‌نامند. بنینیو چنان بلند خندید که خنده‌اش صدای دیگران را تحت‌الشعاع قرار داد. انگار پیش از اندازه لذت می‌برد. سرش را روی شانه‌ام گذاشت. گویی سرش باز سنگینی بود که دیگر نمی‌توانست آن را تحمل کند. نستور ادامه داد:

— چون او به دونیم می‌شد، ما او را ناوال می‌نامیدیم. به زبان دیگر، هر بار که لازم بود نمی‌توانست در قالبی دیگر رود، کاری که

1) Juan Matus

ما قادر به انجام آن نبودیم، چیزی از او خارج می‌شد، چیزی که کالبد
اختری نبود، بلکه هیکل وحشتناک و بیم‌آوری بود که به او شباهت
داشت و دوبرابر اندازه او بود. ما ایسن هیکل را ناوال می‌نامیم و
هرکس دیگری هم که آن را داشته باشد، طبیعتاً ناوال است.

به گفته ناوال اگر بخواهیم، هر یک از ما می‌توانیم چنین هیکلی را
داشته باشیم. این هیکل از فرق سرمان بیرون می‌آید، ولی احتمالاً
هیچ یک از ما آن را نمی‌خواهیم، خنارو آن را نمی‌خواست، به همین
دلیل فکر می‌کنم که ما هم آن را نمی‌خواهیم. ظاهراً تو تنها کسی هستی
که با آن درگیر شده‌ای.

خندیدند و با صدایی همچون صدای گله گاوی که به آغل رانده
می‌شوند نعره کشیدند. پنیو بدون باز کردن چشم‌هایش، بازوانش
را دور شانه‌ام انداخته و آنقدر خندید تا اشک‌هایش بر روی گونه
خفتیدند. از نستور پرسیدم:

— چرا می‌گویی که من با آن درگیر شده‌ام.

— برای اینکه این حمل بیش از اندازه نیرو و کار می‌برد. نمی‌دانم
چگونه می‌توانی هنوز روی پایت بایستی. یک بار ناوال و خنارو در میان
بیشه آکالیپتوسی تو را دو نیمه کردند. آنها تو را به آنجا بردند، چون
آکالیپتوس درخت تو است. وقتی آنها تو را به دو نیمه کردند و ناوال
را بیرون کشیدند خودم نیز آنجا حضور داشتم و شاهد آن بودم. آنها
گوشه‌پایت را گرفتند و کشیدند تا درخشندگی تو به دو نیمه شد و
دیگر شکل تنم مرغ نداشتی، بلکه دو رشته انبوه بلند درخشان بودی.
سپس دوباره تو را سرهم کردند. هر ساحری که «می‌بیند» می‌تواند
بگوید که تو شکاف عظیمی در میان‌ت داری.

— به دو نیمه شدن چه مزیتی دارد؟

— تو گوشه‌داری که همه چیز را می‌شنود و چشمی که همه چیز را
«می‌بیند» و همیشه قدری در صورت لزوم، توانایی بیشتری از خود
نشان دهی. به خاطر همین دو نیمه شدن است که آنها به ما گفتند تو
استادی.

آنها سعی کردند پابلیتو را هم به دو نیمه کنند، اما ظاهراً موفق
نشوند. او بیش از اندازه لوس و نر است و مثل حرامزده‌ای زیاد نیروی

می‌کند. به همین جهت اکنون تا این حد وامانده است.

— پس کالبد اختزنی چیست؟

— کالبد اختزنی کالبد دیگری است. جسمی است که انسان در رؤیا

به دست می‌آورد. او درست مثل خود آدم است.

— همه شما کالبد اختزنی دارید؟

تستور با تعجب مرا پرانداز کرد و با خنده گفت:

— آهای پاپلیتو، از کالبد اختزیمان چه استاد بگو!

پاپلیتو روی میز خم شد و بنیشیو را تکان داد و گفت:

— بنیشیو تو به او بگو، یا بهتر است که آن را نشانش دهی.

بنیشیو برخاست، چشمانش را تا جایی که می‌توانست از هم گشود

و به سقف نگریست، بعد شلوارش را پایین کشید و آلتش را به من

نشان داد.

— بخاروها از شدت خنده دیوانه شده بودند. تستور با حالت

عصبی از من پرسید:

— استاد، وقتی پرسیدی واقعاً منظورت همین بود؟

به او اطمینان دادم که به‌طور کاملاً جدی، دلم می‌خواهد از دانش

آنها آگاهی یابم. بعد به تفصیل شرح دادم که چگونه به دلایل غیرقابل

درکی دور خوان مرا از آنها دور نگه داشته بود و مانع از آن شده بود

که من بیشتر راجع به آنها بدانم. گفتم:

— فکرش را بکنید، من حتی تا سه روز پیش نمی‌دانستم که چهار

دختر هم جزو شاگردان ناوال بوده‌اند و یا اینکه بنیشیو هم شاگرد

خنارو بوده است.

بنیشیو چشمانش را گشود و گفت:

— تو هم فکرش را بکن، تا همین حالا نمی‌دانستم که اینقدر احمق

هستی.

دوباره چشمانش را بست و همه مثل دیوانه‌ها خندیدند. چاره‌ای

نداشتم جز اینکه با آنها بخندم. تستور به حالت هذرخواهی گفت:

— استاد ما فقط می‌خواستیم تو را دست بیندازیم. فکر می‌کردیم

تو ما را اذیت می‌کنی و نمک بر زخمان می‌پاشی. ناوال به ما می‌گفت

که تو «می بینی» - اگر «بینی»، می دانی که ما آدمهای بدبختی هستیم. ما جسم «رؤیا دیدن» را نداریم. هیچیک از ما کالبد اختری ندارد. نستور با حالت خیلی جدی و صادقانه ای گفت که چیزی میان آنان و اشتیاقشان به داشتن کالبد اختری قرار گرفته است. به گمانم می خواست بگوید که از وقتی دون خوان و دون خنارو رفته اند، نسوهی مانع سر راهشان به وجود آمده است. او اینطور فکر می کرد که شاید این مسئله در نتیجه کوتاهی پابلیتو در انجام وظایفش باشد. پابلیتو اضافه کرد که به نظر می رسد بعد از رفتن ناوال و خنارو چیزی آنها را تعقیب می کند، و حتی بینیکو که در آن موقع در جنوبی ترین نقطه مکزیك زندگی می کرد، مجبور به بازگشت شده است و آنها تنها وقتی احساس راحتی می کنند که هر سه با هم باشند. از نستور پرسیدم:

— فکر می کنی این چه چیزی است؟

— چیزی در بیرون، در فضای بیکران ما را به سوی خود می کشد. پابلیتو فکر می کند تقصیر او است، چون او این زنان را به دشمنی و آزار کرده است.

پابلیتو به سوی من برگشت. درخشش شدیدی در چشمانش بود. گفت:

— استاد، آنها مرا نفرین کرده اند. می دانم که منشأ همه مشکلات ما، وجود من است. بعد از نزاع با لیدیا می خواستم از اینجا بروم. چند ماه بعد به وراکروزا رفتم. من واقعا در آنجا با دختری که می خواستم ازدواج کنم، خوشبخت بودم. شفلی داشتم و وضع خوب بود، تا اینکه روزی به خانه آمدم و دریافتم که این چهار زن مردنمای دیوسیرت، مثل حیوانات درنده ای ردپایم را گرفته اند و به سراغم آمده اند. آنها در خانه من بودند و زخم را آزار می دادند. این روزهای هرزه، دست کشیفش را روی شکم زخم گذاشته بود به همین سادگی باعث شده بود که او ریختن او را کشیف کند. رهبر کونگنده صدوره

کیلویی آنها به من گفست که دوردنیا را به دنبال من گشته اند. آنها باسانی به کمر بندم چنگ زدند و مرا از خانه بیرون کشیدند و به ایستگاه اتوبوس کشاندند تا به اینجا بیاورند. من بیش از اندازه خشمگین شده بودم. ولی در مقابل این کونگنده صندوه کیلویی کاری از دستم ساخته نبود. او مرا در اتوبوس نشانده، اما ضمن راه فرار کردم. آنقدر در میان بیشه ها و تپه ها دریدم که پاهایم ورم کردند و دیگر کتشم از پاهایم در نمی آمد. چیزی نمانده بود که بمیرم. حدود نه ماه بیمار بودم و اگر «شاهده» مرا پیدا نمی کرد، حتماً می مردم.

نستور به من گفت:

— من او را پیدا نکردم، لاگوردا پیدا کرد. او مرا به محل پابلیتو برد و ما او را به اتوبوس رساندیم و به اینجا آوردیم. او پرت و پلا می گفست و ما میبور شدیم که به راننده پول اضافی بدهیم تا ما را سوار کند.

پابلیتو با لحن بسیار غم انگیزی گفت که او بر سر عقیده اش باقی است و هنوز هم دلش می خواهد بمیرد. پرسیدم:

— آخر چرا؟

بجای او بنینویو یا خرسی از ته گلو پاسخ داد:

— چون که ابزارش کار نمی کند.

ملتین صدایش چنان خارق العاده بود که لحظه ای فکر کردم از درون غاری صحبت می کند. این صدا چنان غیرعادی و ترسناک بود که بی اختیار زدم زیر خنده.

نستور گفت که طبق دستورات نوال پابلیتو سعی کرده بود تا وظیفه برقراری روابط جنسی با این زنان را انجام دهد. او به پابلیتو گفته بود که چهارگوشه دنیایش آماده است و تنها کاری که باید انجام دهد خواستن آنهاست، اما وقتی پابلیتو سعی کرد اولین گوشه اش، یعنی لیدیا را به دست آورد، چیزی نمانده بود که گشته شود. نستور اضافه کرد که او به عنوان «شاهده»، بر این عقیده است که لیدیا به این دلیل که پابلیتو نتوانسته بود به عنوان یک مرد وظایفش را انجام دهد، با سر به او کوفته است. در واقع لیدیا بجای اینکه با شرمندگی از این قضیه بگذرد، او را کتک مفصلی هم زده است.

با طعنه پرسیدم:

— واقعاً پابلیتو در اثر این ضربه بیمار شد یا فقط تظاهر می‌کرد؟
بنینیو دوباره با همان غرش پاسخ داد:

— او فقط تظاهر می‌کرد، تنها سرش کمی ورم کرده بود.

پابلیتو و نستور خندیدند و جیخ کشیدند. نستور گفت:

— ما پابلیتو را به خاطر ترممی که از این زنان داریم سرزنش

نمی‌کنیم، آنها هم مثل ناوال سالکان ترمی‌آوری هستند، آب زیرکاه و دیوانه‌اند.

— واقعاً فکر می‌کنی که آنها تا این حد بد جنس هستند؟

نستور پاسخ داد:

— اگر بگویم آنها بد جنس هستند، تازه قسمتی از حقایق را

گفته‌ام. آنها درست مثل ناوال جدی و عبوس هستند، وقتی ناوال اینجا

بود، کنارش می‌نشستند و ساعتها و گاه روزها با چشمان نیمه باز به

دوردمت زل می‌زدند.

پرسیدم:

— آیا حقیقت دارد که ژوزفینا مدت‌ها پیش دیوانه بوده است؟

پابلیتو پاسخ داد:

— مرا دست انداخته‌ای؟! مدت‌ها پیش یعنی چه، او الان هم دیوانه

است، مجنون‌ترین فرد این دسته است.

یلاپی را که ژوزفینا به سرم آورده بود، برایشان ترمیف کردم.

فکر می‌کردم که آنها طنز و عمل جالب او را درک می‌کنند، ولی انگار

داستانم در آنها تأثیر معکوس داشت، مثل کسودگانی وحشتزده به

حرفهایم گوش دادند. حتی بنینو هم برای شنیدن حرفهایم چشمانش

را از هم گشود. پابلیتو فریاد زد:

— وای! این زنان هرزه واقعاً هولناکند. همانطور که می‌دانی سردسته

آنها این کون‌گنده صدوده کیلویی است، او از پشت خنجر می‌زند و

اینطور وانمود می‌کند که دختر بچه معصوم و بیگناهی است. خواست

جمع باشد امتداد.

نستور گفت:

— ناوال به ژوزفینا آموخته بود تا هرکاری که دلش خواست انجام

دهد. بخندد، گریه کند، عصبانی شود، خلاصه هر کاری.
از نستور پرسیدم:

— وقتی که نقش بازی نمی‌کند، چه وضعی دارد؟
بنینیو با صدای آرامی جواب داد:

— از يك ديوانه هم ديوانه‌تر است. من ژوزفینا را در روز اول
ورودش دیدم. باید او را به داخل خانه می‌آوردیم. من و ناول همیشه
او را به تخت می‌بستیم. روزی او به خاطر دوستش، یعنی دختر کوچکی
که همبازی او بود شروع به گریه کرد. سه روز تمام اشک می‌ریخت.
پاپلیتو او را تسلی می‌داد و چون کودکی به او غذا می‌خوراند، او
درست مثل پاپلیتو است. هر دو آنها نمی‌دانند وقتی چیزی را شروع
کردند، چگونه تمامش کنند.

ناگهان بنینیو شروع به بو کشیدن کرد. بلند شد و به طرف اجاق
رفت. از نستور پرسیدم:

— واقعاً او خجالتی است؟

— خجالتی و عجیب و غریب است. تا وقتی شکلش را از دست ندهد،
همینطور می‌ماند. خنارو به ما می‌گفت که ما دیر یا زود شکلمان را
از دست می‌دهیم، بنابراین فایده‌ای هم ندارد اگر زندگی را سخت
بگیریم و سعی کنیم به شیوه‌ای که ناول گفته است خود را تغییر دهیم.
خنارو می‌گفت که باید از زندگی لذت ببریم و بابت چیزی نگران
نباشیم. تو و این زنان نگرانید و تلاش می‌کنید. ما برعکس از زندگی
لذت می‌بریم. شما نمی‌دانید چگونه از همه چیز لذت ببرید و ما هم
تسلی‌دانیم چگونه خودمان را بدبخت کنیم. ناول خود بدبخت کردن را
«پی‌سیپ و تقصی» می‌نامید، ولی ما اسمش را حماقت گذاشته‌ایم.
ایتلور نیست؟

نستور گفت:

— پاپلیتو تو فقط از بابت خودت حرف بزنی. بنینیو و من عقیده
دیگری داریم.

بنینیو ظرفی پر از غذا آورد و جلو من گذاشت و بعد برای دیگران
غذا کشید. پاپلیتو به ظرفها نگاهی انداخت و از بنینیو پرسید که
ظرفها را از کجا آورده است. او گفت که آنها در جعبه‌ای بودند و

لاگوردا جای آنها را به او گفته است. پابلیتو به طور خصوصی به من گفت که قبل از جدایشان، این کاسه‌ها به آنها تعلق داشته‌اند و با حالت عصبی اضافه کرد:

— بایک احتیاط. گتیم. این کاسه‌ها بدون شك جادو شده‌اند. این مرزه‌ها چیزی درون آن ریخته‌اند. من ترجیح می‌دهم که در کاسه لاگوردا غذا بخورم.

نستور و بنینیو شروع به خوردن کردند. متوجه شدم که بنینیو کاسه‌ای قهوه‌ای‌رنگ به من داده است. پابلیتو بشدت مشوش می‌نمود. خواستم او را آرام کنم، ولی نستور مانع شد و گفت:

— او را خیلی جدی نگیر، دوست دارد اینطور بسازد. سرانجام می‌نشیند و غذایش را می‌خورد. این همان نکته‌ای است که تو و آن زنان آن را درك نمی‌کنید. به هیچ وجه نمی‌فهمید که پابلیتو اینطور است. شما انتظار دارید هرکسی مثل نوال باشد. لاگوردا تنها کسی است که از دست او برآشفته نمی‌شود، نه برای اینکه او می‌فهمد، بلکه چون شکلش را از دست داده است.

پابلیتو نشست و شروع به غذا خوردن کرد. ما چهار نفر يك قابلمه پر از غذا را تمام کردیم. بنینیو کاسه‌ها را شست و با دقت در جعبه گذاشت، سپس در کمال راحتی دور میز نشستیم.

نستور پیشنهاد کرد که به محض تاریک شدن هوا، برای گردش به دره‌ای در همان نزدیکی برویم، دره‌ای که من و دون‌خوان و دون‌خنارو غالباً به آنجا می‌رفتیم. به این کار خیلی راغب نبودم. در جمع آنها چندان احساس اطمینان نمی‌کردم. نستور گفت که آنها به راه رفتن در تاریکی عادت دارند و هنر ساحر در این است که حتی در میان توده مردم مشخص نباشد. حرفهای دون‌خوان را برایش تکرار کردم که يك بار قبل از آنکه مرا در محلی متروك در کوهستان حوالی آنجا تنها بگذارد گفته بود، از من خواسته بود که تمام کوششم این باشد که جلب توجه نکنم. همچنین گفته بود تمام مردم این ناحیه که تعدادشان زیاد هم نیست، یکدیگر را از روی مشخصات ظاهری می‌شناسند، و تمام کسانی که اینجا زندگی می‌کنند، تمام اوقات در حال رفت و آمدند و يك بیگانه را از فاصله چند کیلومتری هم تشخیص می‌دهند. می‌گفت که عده‌ای

از این مردم اسلحه دارند و براحتی به من تیراندازی می‌کنند. دون خوان با خنده گفته بود:

— نگران موجودات دنیای دیگر نباش، مکزیک‌ها از همه خطرناک‌ترند. نستور گفت:

— این حرفها هنوز هم درست است و همیشه اعتبار داشته است. به همین جهت هم ناوال و دون خنارو چنین هنرمندانی بودند. آنها یاد گرفته بودند که چگونه در میان همه این چیزها جلب توجه نکنند، آنها با فن خرامیدن و به دام انداختن آشنایی داشتند.

هنوز برای قدم زدن در تاریکی خیلی زود بود. خواستم از این فرصت استفاده کنم و از نستور سؤالی اساسی را بپرسم که در تمام مدت از پرسیدنش اجتناب کرده بودم. احساس عجیبی مانع از سؤال کردن من شده بود، گویی تمام علاقه خود را بعد از جواب پابلیتو از دست داده بودم. ولی پابلیتو انگار که افکارم را خوانده بود، چون خودش به کمک آمد و ناگهان موضوع را مطرح کرد و گفت:

— نستور هم در آن روز مثل ما به ورطه پرید و بدین ترتیب او «شاهد» شد، تو استاد شدی و من احمق روستا شدم.

با بی‌تفاوتی از نستور خواستم تا در مورد پرشش به ورطه با من حرف بزند. سعی کردم خود را زیاد علاقمند نشان دهم، اما پابلیتو که از ماهیت واقعی بی‌تفاوتی مصنوعی من آگاه بود، خندید و به نستور گفت که من احتیاط می‌کنم، زیرا گزارش او در مورد اتفاقات مرا همیشه ناامید کرده است. نستور گفت:

— من بعد از شما به پایین پریدم.

و به من نگرست، گویی منتظر پرشش دیگری بود. پرسیدم:

— تو بلافاصله بعد از ما به پایین پریدی؟

— نه، مدتی طول کشید تا آماده شوم. خنارو و ناوال نگفته بودند

چه کنم. آن روز برای همه ما روز آزمایش بود.

پابلیتو افسرده به نظر می‌رسید. از روی صندلیش بلند شد و در اتاق قدم زد. بعد نشست و سرش را با ناامیدی تکان داد. از نستور پرسیدم:

— آیا تو واقعا پرش ما را از لبه پرنگاه دیدی؟

— من مشاهده هستم. طریق معرفت من، شاهد بودن است. وظیفه من این است که تمام و کمال به تو بگویم شاهد چه چیزی بوده‌ام.

— تو واقعاً چه دیدی؟

— شما دونفر را دیدم که یکدیگر را گرفته بودند و به ظرف لبه پرتگاه می‌دویدید، سپس شما دونفر را چون در بادبادک در آسمان دیدم. پابلیتو جلوتر از تو در خط مستقیمی حرکت می‌کرد و بعد سقوط کرد. تو کمی اوج گرفتی و قبل از سقوط، کمی نیز با لبه پرتگاه فاصله داشتی.

— آیا ما با جسم خودمان پریدیم؟

خندید و گفت:

— خوب، فکر نمی‌کنم برای این کار راه دیگری هم وجود داشته باشد.

— نمی‌توانست توهمی باشد؟

با لحن خشکی پرسید:

— چه می‌خواهی بگویی استاد؟

— می‌خواهم بدانم واقعاً چه اتفاقی افتاده بود؟

نستور با چشمانی درخشان پرسید:

— شاید تو هم مثل پابلیتو از حال رفته بودی.

سعی کردم شك و تردیدم را درمورد پرشی که کرده بودم برایش توضیح دهم. حوصله شنیدنش را نداشت و حرقم را قطع کرد. پابلیتو برای ساکت کردن او مداخله کرد و هر دو به مجادله پرداختند. پابلیتو در حالی که نیم‌خیز شده و دستپایش را به صندلیش گرفته بود به دور میز چرخید و خود را از ادامه بحث خلاص کرد و به من گفت:

— نستور نمی‌تواند جلوتر از نوك دماغش را ببیند، بنینو هم همینطور. چیزی از آنها دستگیرت نخواهد شد. من دست‌کم با تو احساس هم‌دردی می‌کنم.

پابلیتو خندید. شانه‌هایش تکان می‌خورد، صورتش را پشت کلاه بنینو پنهان کرد. ناگهان نستور گفت:

— تا آنجا که من می‌دانم هر دو پریدید. خانرو و ناول هیچ راه دیگری برایتان باقی نگذاشته بودند. شگرد آنها در این بود که دور

شما را معذور کردند و شما را به مقابل تنها دری که باز بود، رساندند و بدین ترتیب شما دونفر به مقابل ورطه رسیدید. این آن چیزی بود که من شاهدش بودم. پابلیتو می‌گوید که چیزی حس نکرده است، ولی من شك دارم. من می‌دانم که او از همه چیز کاملاً آگاه بود، اما میل دارد حس کند و بگوید که هوشیار نبوده است.

پابلیتو به حالت عذرخواهی گفت:

— من واقعاً هوشیار نبودم.

نستور با لحنی خشک جواب داد:

— شاید، ولی من هوشیار بودم و دیدم که جسم شما همان کاری را

کرد که باید می‌کرد، یعنی پریدن.

اظهارات نستور مرا در حالت روحی عجیبی فروبرد. تمام مدت به دنبال تائید آن چیزی بودم که خودم آن را درك کرده بودم، ولی وقتی این تائید انجام شد، متوجه شدم که تائید و عدم تائید این کار برایم تفاوتی ندارد. دانستن اینکه پریده‌ام و ترس از آنچه که درك کرده‌ام يك طرف قضیه بود و در طلب تائید و توافق همه برآمدن چیزی دیگر. فهمیدم که این دوجانبه لزوماً به هم ارتباطی ندارند، تمام مدت فکر می‌کردم اگر کسی واقعیت پرش مرا تائید کند، شك و تردید ذهنی من برطرف خواهد شد، ولی اشتباه می‌کردم، بعکس، تمام این وقایع مرا نگرانتر و سرگردانتر کرده بود. شروع به صحبت با نستور کردم و گفتم که قصد من از رفتن به آنجا و دیدن آنها تنها به این علت بوده است که پرش مرا تائید کنند، ولی نظرم را عوض کرده‌ام و واقعاً نمی‌خواهم دیگر در این مورد حرفی بزنم. هر دو با هم شروع به صحبت کردند و از آن لحظه، مجادله سه جانبه‌ای را شروع کردیم. پابلیتو مدعی بود که هوشیار نبوده است، نستور داد می‌زد که پابلیتو ظفره سرورود و من می‌گفتم که دیگر نمی‌خواهم درباره پرش چیزی بشنوم.

برای اولین بار متوجه شدم که هیچ‌يك از ما آرامش و خویشتن‌داری لازم را نداریم. هیچ‌يك از ما برخلاف دون خوان و خون خنارو مایل نبود که نسبت به دیگری توجه تام داشته باشد، چون قادر نبودم در این تبادل نظر نظم لازم را برقرار کنم، در افکار خود فرو رفتم. من همیشه فکر می‌کردم تنها نقطه ضعفی که مانع ورود کامل من به دنیای دون خوان

می‌شود. پافشاریم برای منطقی جلوه دادن هر چیزی است، ولی حضور پابلیتو و نستور پیشش جدیدی درباره خودم به من داد. نقطه ضعف دیگر من، ترس و کمروسیم بود. هر بار که از جاده عقل سلیم خارج می‌شدم، اعتماد به نفس خود را از دست می‌دادم و وحشت از آنچه که در مقابل چشمانم اتفاق می‌افتاد، مرا مرعوب می‌کرد. بدین ترتیب درمی‌یافتم که ممکن نیست باور کنم به ورطه پریده‌ام.

دون خوان بارها تأکید کرده بود که مشاهده و ادراک مسئله عمده ساحری است و به خاطر اعتماد به این موضوع، او و دون خنارو در آخرین ملاقاتشان یسرنامه تزکیه نفس گسترده‌ای در محوطه صاف قلعه گوه برای ما تدارک دیده بودند. بعد از آنکه آنها مرا وادار کرده بودند با صدای بلند و شمرده از تمام کسانی که زمانی به من کمک کرده بودند تشکر کنم، از شادی در جای خرد میخکوب شده بودم. در آن لحظه آنها تمام توجه مرا جلب کرده و یا هت شده بودند تا جسم من تنها وصل ممکن در چارچوب مستند آنها، یعنی پرش به ورطه را درک کند. این پرش اقسام عقلی ادراک من به عنوان یک ساحر بود نه به عنوان یک آدم معمولی.

چنان در نوشتن افکارم غرق شده بودم که متوجه نشدم نستور و پابلیتو صحبتشان را قطع کرده‌اند و یا بنیویو هر سه مرا می‌نگرند. به آنها توضیح دادم که فهم آنچه که ضمن این پرش رخ داده است، امکان ندارد. نستور گفت:

— چیزی برای فهمیدن وجود ندارد. وقایع فقط اتفاق می‌افتند و چگونگی رخ دادن آن‌را کسی نمی‌داند. از بنیویو پرس که آیا می‌خواهد بفهمد.

به شوخی از بنیویو پرسیدم:

— می‌خواهی بفهمی؟

او با صدای بم و گرفته‌ای که همه را به خنده انداخت داد زد:

— چه جور هم.

نستور ادامه داد:

— وقتی می‌گویی می‌خواهی بفهمی. درست مثل پابلیتو که می‌گوید

هیچ چیز را به یاد نمی‌آورد، مبالغه می‌کنی.

به پابلیتو نگریسته و چشمکی به من زده. پابلیتو سرش را پایین انداخت.

نستور از من پرسید وقتی که شما دونفر خود را برای سقوط آماده می‌کردید، آیا در حالت پابلیتو چیزی توجیهت را جلب کرده بود. یا اقرار کنم که در آن موقعیت در حالتی نبودم که بتوانم متوجه چیز غریفی مثل حالت پابلیتو بشوم. او گفت:

— يك سالک مبارز بایستی به همه چیز توجه کند. این شگرد او است و همانطور که ناوال می‌گفت مزیت يك سالک در همین است. خندید و به عمد حالت آشفتگی مبالغه‌آمیزی به خود گرفت و یا کلاه، صورتش را پوشاند. از او پرسیدم:

— در حالت پابلیتو چه چیزی بود که من متوجه آن نشده بودم؟

— پابلیتو قبل از رسیدن به لبه پرتگاه پریده بود. او می‌توانست بجای پریدن یا سانی بر لبه پرتگاه بنشیند، احتیاجی به این کار نداشت. — منظورت از این حرفها چیست؟

— او در حال از هم پاشیدن بود، به همین جهت هم تصور می‌کنند که بی‌هوش شده است. او دروغ می‌گوید و چیزی را پنهان می‌کند.

پابلیتو با من شروع به صحبت کرد. چند کلمه نامفهوم زیر لب گفت و بعد ساکت شد و دوباره در صندلیش فسر و رفت. نستور هم شروع به گفتن چیزی کرد، حرف او را قطع کردم، مطمئن نبودم که منظورش را بدرستی فهمیده باشم. پرسیدم:

— جسمش از هم پاشیده می‌شد؟

بدون گفتن کلمه‌ای مدتی به من نگریسته. سمت راست من نشسته بود. با آرامی بلند شد و روی نیمکت مقابل من نشست و گفت:

— تو باید حرفهایم را جدی تلقی کنی. غیرممکن است که بتوانیم چرخ زمان را به عقب برگردانیم و دوباره همان چیزی شویم که قبل از پرش بودیم. ناوال می‌گفت که سالک بودن مایه افتخار و لذت است و خوشبختی سالک در این است که آنچه را که لازم است، انجام می‌دهد. من باید آنچه را که شاهد بوده‌ام، تمام و کمال برایت شرح دهم: در حالی که شما دونفر به سوی لبه پرتگاه می‌دویدید، تو تنها جسمی جامد بودی و پابلیتو از هم پاشیده می‌شد و چون ابری می‌نمود. او فکر

می‌کند که نزدیک بوده است یا صورت بر زمین بیفتند و تو فکر می‌کنی که بازوی او را گرفته بودی تا کمکش کنی که به لبه پرتگاه برسد. هیچ‌یک درست نمی‌گویند. اگر پابلیتو را بلند نمی‌کردی برای هر دو نفر شما بهتر بود، در این موضوع شك ندارم.

بیشتر از همیشه گیج شده بودم. کاملاً یقین داشتم که او در تشریح آنچه که مشاهده کرده بود، صادق است، ولی به خاطر می‌آوردم که من تنها بازوی پابلیتو را گرفته بودم. پرسیدم:

— اگر من مداخله نمی‌کردم، چه اتفاقی می‌افتاد؟

نستور پاسخ داد:

— نمی‌توانم جوابی بدهم، ولی می‌دانم که در آن صورت درخشنده‌گی شما دونفر برهم اثری می‌گذاشت. در لحظه‌ای که تو دستت را به دورش انداختی، پابلیتو جامدتر شد، اما تو، قدرت ارزنده‌ات را پیموده تلف کردی.

پس از مدتی سکوت از نستور پرسیدم:

— تو پس از پرسش ما چه کردی؟

— بلافاصله پس از ناپدید شدن شما دونفر اعصابم چنان متشنج شد که نمی‌توانستم نفس بکشم، نمی‌دانم برای چه مدتی از حال رفتم. فکر می‌کنم لحظه‌ای پیش نبود، وقتی به حال آمدم، به دنبال خنارو و ناوال گشتم، رفته بودند. در بالای کوه این طرف و آن طرف دویدم و آنقدر آنها را صدا زدم تا دیگر صدایم در نیامد، بعد دانستم که تنها هستم. به لبه صخره آمدم. سعی کردم نشانه‌ای را که زمین وقتی سالکی باز نمی‌گردد، از خود نشان می‌دهد، جستجو کنم، ولی دیر شده بود. نشانه را از دست داده بودم. آنگاه دانستم که خنارو و ناوال برای همیشه رفته‌اند، سپس متوجه شدم، آنها بعد از آنکه با شما جداحافظی کردند و تو در حال دویدن به طرف صخره بودی، دستشان را برآیم تکان دادند و با من نیز بدروود گفتند.

تاب آن را نداشتم که در آن ساعت از روز و در آن مکان متروک تنها باشم. تمام دوستانی را که در این دنیا داشتم یکباره از دست داده بودم. روی زمین نشستم و اشک ریختم و چون ترسم لحظه به لحظه افزون می‌شد تا آنجا که می‌توانستم و با صدای بلند شروع به فریاد

کشیدن کردم. با صدای بلند نام خنلور را فریاد زدم. هوا بیش از اندازه تاریک شده بود. دیگر نمی‌توانستم نشانه‌ای را تشخیص دهم. می‌دانستم که به عنوان يك سبالك نباید در غم و اندوهم زیاده‌روی کنم. برای آرام کردن خود، همانطور که ناوال یاد داده بود، بسان‌گرگی شروع به زوزه کشیدن کردم. بعد از مدتی زوزه کشیدن حالم بهتر شد و غم و اندوهم را فراموش کردم. فراموش کردم که دنیایی وجود دارد. هرچه بیشتر زوزه می‌کشیدم، حرارت و حمایت این کرهٔ خاک را آسانتر حس می‌کردم.

حتماً ساعتها سپری شده بود. در درونم، در ته گلویم ضربه‌ای حس کردم و در گوشه‌های صدای ناقوس شنیدم. به خاطر آوردم که ناوال به الیگیو و بنینیو قبل از پریشان‌گفته بود که این احساس در ته گلو، درست قبل از اینکه شخص آماده تغییر سرعت خود شود، ایجاد می‌شود و ملین ناقوس اعلامی است به این معنی که از آن پس شخص می‌تواند آنچه را که می‌خواهد، انجام دهد، من خواستم گرگی شوم. به بازوانم که در جلوی من روی زمین بودند، نگرستم. شکل آنها دگرگون شده و چون دستهای گرگی بود. پشمهای گرگ را روی بازوها و سینه‌ام دیدم. يك گرگ بودم. این رویداد چنان خوشحالم کرد که درست همانطور که گرگی باید اشک بریزد، گریستم. دندانهای گرگوار، پوزه دراز و زبانم را حس می‌کردم. به هر حال می‌دانستم که مرده‌ام، ولی اهمیتی نمی‌دادم. برایم فرقی نمی‌کرد که گرگی شده، مرده و یا زنده باشم. چون گرگی چهار دست و پا به لبهٔ ورطه رفتم و به درون آن پریدم، جز این کار دیگری نداشتم.

حس کردم سقوط می‌کنم، جسم گرگی من در هوا می‌چرخید. بعد دوباره خودم شدم. در هوا چرخ می‌خوردم. قبل از برخورد به قعر دره چنان سبک شدم که دیگر سقوط نمی‌کردم، بلکه شناور بودم. هوا از میان من می‌گذشت، خیلی سبک بودم. فکر کردم، ماقبت مرگ به درونم آمده است. چیزی در درونم به جنبش افتاد و من چون کلوخ خشکی از هم وا رفتم. در محلی که بودم آرامش و کمال حکمفرما بود. به نوعی می‌دانستم که آنجا هستم و با این حال آنجا نبودم، هیچ بودم. تمام چیزهایی که می‌توانم در این مورد بگویم همین است. سپس، به طور

ناگهانی همان چیزی که به صورت کلوخ خشک مرا از هم پاشیده بود، دوباره مرا گردهم آورد. به زندگی بازگشتم و خود را در کلبهٔ يك ساحر پیر مازاتکی^۱ نشسته یافتیم. گفت که پرفیریو^۲ نام دارد و از دیدنم خوشحال است و فوراً شروع به آموزش بعضی چیزها در مورد گیاهان کرد که خارو به من نیاموخته بود. سپس سرا به مکانی برد که در آن گیاهان ساخته می‌شدند و به من قالب این گیاهان و بخصوص علائم روی قالبها را نشان داد. او به من گفت که اگر به علائم روی گیاهان توجه کنم، حتی اگر هم قبلاً آنها را ندیده باشم، باسانی می‌توانم بگویم که برای چه کاری مفید هستند. سپس وقتی فهمیدم نشانه‌ها را آموخته‌ام، با من وداع کرد و از من دعوت کرد تا دوباره به دیدنش بروم. در آن لحظه کشش شدیدی حس کردم و دوباره مثل قبل از هم پاشیده و به میلیونها ذره بدل شدم.

سپس، دوباره به حال اول بازگشتم. بعد از مدتی به دیدن پرفیریو رفتم. به هر حال او مرا دعوت کرده بود. می‌دانستم که می‌توانم به هر جا بخواهم بروم، ولی من کلبهٔ پرفیریو را انتخاب کردم که نسبت به من مهربان بود و به من آموزش می‌داد. نمی‌خواستم خود را به خطر اندازم و با نرفتن به کلبه او با چیزهای بیم‌آور روبرو شوم. این بار او مرا با خود برد و کالبد حیوانات را نشانم داد. در آنجا «ناوال» حیوانی خود را دیدم، با يك نگاه یکدیگر را شناختیم. پرفیریو از دیدن چنین دوستی خوشحال شده بود. من «ناوال» حیوانی تو و پابلیتو را هم دیدم ولی آنها نخواستند با من حرف بزنند. غمگین می‌نمودند. من نیز برای حرف زدن با آنها اصرار نورزیدم. نمی‌دانستم به هنگام پرسش چه بر سرشان آمده است. می‌دانستم که مرده‌ام اما «ناوال» می‌گفت که من مرده‌ام و شما دو نفر زنده هستید. حال الیگیو را پرسیدم و «ناوال» گفت که او برای همیشه رفته است. آنگاه به خاطر آوردم که وقتی شاهد پسرش بنینیو و الیگیو بودم، شنیدم که چگونه ناوال به بنینیو توصیه می‌کرد تا در خارج از دنیای خودش به دنبال توهمات

۱) Mazatek

۲) Poririo

عجیب و یا جهانهای دیگر نگردد. ناوال به او گفت که جز در مورد
دنیای خودش چیزی نیاموزه، زیرا او با این کار می‌تواند تنها شکل
اقتدار در دست‌رسانش را بیابد. ناوال به آنها دستورات ویژه‌ای داده بود
تا بتوانند برای تجدید اقتدار خود، ذراتشان را هرچه دورتر منفجر
کنند. من هم همین کار را کردم. یازده بار بین «ناوال» و «تونا»
رفت و آمد کردم، ولی هر بار با پرفیو رو برو می‌شدم. او نیز
آموزشهای بیشتری به من می‌داد. هر بار که نیرویم کاهش می‌یافت،
آن را در «ناوال» تجدید می‌کردم و آنقدر آن را تجدید کردم که خود را
دوباره در این کره خاکی یافتم.
گفتم:

— دونا سولدا به من می‌گفت که الیگیو احتیاجی نداشت تا به
ورطه برسد.

— او با بنینیو پرید. از او پرس. خودش با صدای دلنشینش به
تو خواهد گفت:

به سوی بنینیو برگشتم و از او دربارهٔ پرشش پرسیدم. با صدایی
رعدآسا جواب داد:

— معلوم است، ما با یکدیگر پریدیم، ولی من هرگز در این باره
حرفی نمی‌زنم.

نستور پرسید:

— سولدا گفت که الیگیو چه کرد؟

به آنها گفتم که سولدا می‌گفت که الیگیو ضمن کار در غزه‌ای،
یادی به دورش چرخید و او جهان را ترك کرد. نستور گفت:

— کاملاً قاطعی کرده است. همزادها او را چرخاندند، ولی او
هیچ‌یک از آنها را نمی‌خواست، به همین علت رهایش ساختند. این

مسئله هیچ ارتباطی با پرش ندارد. لاگوردا می‌گفت که شب گذشته
با همزادها کشمکش داشتید. نمی‌دانم چه کرده‌اید، ولی اگر می‌خواستی

انها را بگیری یا فریبشان دهی تا نزد تو بمانند، بایستی با آنها
می‌چرخیدی. همزادها گاهی اوقات به میل خود به سراغ ساحر می‌آیند

و او را می‌چرخاند. الیگیو بهترین سالک بود، به همین علت آنها به
میل خود به سوی او می‌آمدند. اگر هر یک از ما همزادها را بخواهد،

بایستی سالها به آنها التماس کند و حتی با این کار نیز، باز هم شک دارم که عیزادها بخواهند به ما کمک کنند.

الیگیو می‌بایست مثل بقیه می‌پرید. من شافد پرش او بودم. او و بنینیو یک جفت بودند. بخش صدهای از آنچه که برای ما به عنوان یک ساحر رخ می‌دهد، بستگی به شریکمان دارد. بنینیو کمی خل است، چون شریکش بازنگشته است. اینطور نیست بنینیو؟
بنینیو با صدای مورد علاقه‌اش پاسخ داد:

— چه جور هم!

در این لحظه تسلیم کنجکاوی شدیدی شدم که از ابتدای شنیدن صدای بنینیو مرا به‌متوه آورده بود. از او پرسیدم چگونه این صدای رهدآسا را ایجاد می‌کند. رویش را به من کرد، صاف نشست و به دهانش اشاره کرد، گویی از من می‌خواست که به آن چشم بدوزم. بعد با غرش گفت:

— نمی‌دانم، من فقط دهانم را باز می‌کنم و این صدا از آن خارج می‌شود.

عضلات پیشانی‌اش را منقبض و لبهایش را جمع کرد و صدای غرش شدیدی از خود درآورد. در آن حال متوجه شدم که شتیقه‌هایش عضلات عجیبی دارد که به سر او شکل متفاوتی می‌دهد. تفاوت در آرایش موهایش نبود، بلکه در قسمت بالای سرش بود.
نستور به من گفت:

— خارو صداهایش را برای او گذاشته است، صبر کن تا تلنگش در رود!

حس کردم بنینیو خود را آماده می‌کند تا قابلیتش را به رخم بکشد، گفتم:

— صبر کن! صبر کن بنینیو! لزومی ندارد.

بنینیو با تراضی داد زد:

— چه حیفا! بهترینش را فقط برای تو نگه داشته بودم.

پابلیتو و نستور آن‌چنان شدید خندیدند که بنینیو هم حالت خشک و بی‌روحی را از دست داد و به خنده افتاد. وقتی نستور آرام شد، از او پرسیدم:

— بگو دیگر چه بر سر الیگیو آمد.

— بعد از پریدن الیگیو و بنینیو، ناوال وادارم کرد تا نگاه سریعی به پایین پرتگاه بیندازم و نشانه‌ای را ببینم که زمین وقتی سالکی به ورمله می‌پرد از خود نشان می‌دهد. اگر چیزی مثل تکه ابری یا نسیمی باشد، آن وقت هنوز زمان سالک در روی زمین به پایان نرسیده است. روزی که الیگیو و بنینیو پریدند، احساس کردم که از جانب بنینیو یادی می‌وزد و دانستم که زمانش به پایان نرسیده است، ولی درست الیگیو همه چیز آرام بود.

— فکر می‌کنی برای الیگیو چه اتفاقی افتاده، مرده است؟

هرسه به هم خیره شدند. لحظه‌ای سکوت کردند. نستور با دودست شقیقه‌هایش را خاراند. بنینیو خندید و سرش را تکان داد. سعی کردم واضحتر شرح دهم، ولی نستور با حرکت دست حرفم را قطع کرد و پرسید:

— آیا به‌طور جدی این پرسشها را می‌کنی؟

بنینیو که وقتی دلتک بازی در نمی‌آورد، صدایش ژرف و دلنشین بود، بجای من پاسخ داد و گفت که ناوال و خنارو کارها را طوری ترتیب داده‌اند که هر یک از ما تنها بخشی از اطلاعات را داشته باشد. نستور در حالی که لبخند می‌زد گفت:

— خوب، اگر اینطور باشد به تو خواهیم گفت که چی به‌چی است. طوری لبخند می‌زد که گویی بار سنگینی از دوشش برداشته شده است، ادامه داد:

— الیگیو نمرده است، به هیچ وجه.

پرسیدم:

— اکنون کجاست؟

دوباره یکدیگر را نگرستند. به نظر می‌رسید که تلاش می‌کنند تا جلو خنده‌شان را بگیرند. به آنها گفتم که من راجع به الیگیو چیزی جز آنچه که دونا مولداه به من گفته است، نمی‌دانم. او گفته بود که الیگیو به دنیای دیگر رفته و به ناوال و خنارو پیوسته است. برای من این جمله بدان معنی بود که هرسه مرده‌اند.

نستور با لحنی بسیار غمگین پرسید:

- استاد چرا اینطور صحبت می‌کنی، حتی پابلیتو هم اینطور حرف نمی‌زند.

فکر کردم که پابلیتو قصد اعتراض دارد. تقریباً بلندشده، ولی انگار نظرش را عوض کرد. گفت:

- بله درست است، حتی من هم اینطور صحبت نمی‌کنم.

- خوب، اگر الیگیو نمرده است، پس کجاست؟

تستور با آرامی پاسخ داد:

- مولدایه به تو گفته است که الیگیو بسرای پیوستن به نارال و غنارو رفته است.

فکر کردم بهتر است که دیگر سوآلی نکنم. نمی‌خواستم کنجکاوی‌هایم پرخاشگرانه باشد، ولی همیشه همینطور می‌شد. به‌علاوه حس می‌کردم که آنها نیز بیشتر از من نمی‌دانند.

ناگهان تستور برخاست و جلو من در طول و عرض اتاق شروع به قدم زدن کرد. عاقبت پاژویم را کشید و مرا از میز دور کرد. نمی‌خواست چیزی بنویسم. از من پرسید که آیا واقعاً مثل پابلیتو به هنگام پرسش بی‌پوش شده‌ام و چیزی را به خاطر نمی‌آورم. به او گفتم که من چند رؤیا یا توهم زنده داشته‌ام که قادر به توضیح آنها نیستم و برای روشن شدن همین مطلب به دیدن آنها آمده‌ام. آنها می‌خواستند در مورد توهماتم برایشان صحبت کنم.

تستور بعد از شنیدن حرفهایم گفت که توهمات من به دنیای عجایب تعلق دارد و تنها در توهم اولی از اهمیت بسیاری برخوردار و دنیوی است. بقیه توهمات متعلق به دنیایی بیگانه است. توضیح داد که اولین توهم من از ارزش والایی برخوردار است، چون نشانه نیک و صحیحی دارد و نیز گفته که ساحران همیشه اولین واقعه این سلسله رویدادها را به عنوان نسخه اصلی یا نقشه آن چیزی می‌پذیرند. که بعداً بایستی توسعه یابند.

در این توهم ویژه، من خود را در حال نگاه کردن به دنیایی بیگانه یافتم. درست در مقابل چشمانم تخته سنگ عظیمی که به دو نیمه شده بود قرار داشت. از میان شکاف عریض تخته سنگ دشت بی‌انتهایی درخشانی دیدم، دشتی که در میان نور زرد مایل به سبزی غوطه‌ور بود.

در سمت راست دره که تا حدی توسط تنگه سنگ عظیم از دیدن من پنهان مانده بود، پناهی گنبد مانند عجیبی قرار داشت. رنگش تقریباً خاکستری تیره بود. در مقایسه با اندازه عادی اندام من این گنبد می‌بایست حدود بیست هزار متر ارتفاع و کیلومترها پهنا داشته باشد. چنین عظمتی مبهوتم کرد. حس کردم سرم گیج می‌رود و حالت از هم پاشیدگی به من دست داد.

دوباره به خود آمدم و خود را در سطحی ناهموار و در عین حال صاف یافتم. سطحی درخشان و بی‌انتها بود، درست مانند همان دشتی که قبلاً دیده بودم. تا چشم کار می‌کرد دشت بود. بزودی متوجه شدم که می‌توانم سرم را به طور افقی به هر سمتی که بخواهم بگردانم، ولی نمی‌توانستم به خودم نگاه کنم، یا وجود این قادر بودم یا چرخاندن سرم، از چپ به راست و یا برعکس اطرافم را بررسی کنم، اما وقتی می‌خواستم سرم را بگردانم تا پشتم را ببینم، قادر به حرکت دادن جسم خود نبودم.

دشت به طور یکنواخت و یکسان از سمت چپ و راستم امتداد می‌یافت. هیچ چیز جز نوری سفید رنگ و بی‌انتها دیده نمی‌شد. نمی‌خواستم به زمین زیر پایم بنگرم، ولی چشمانم به طرف پایین حرکت نمی‌کرد. سرم را بالا بردم و به آسمان نگریستم، تنها چیزی که دیدم سطح سفید رنگ و بی‌انتهای دیگری بود که انگار به زمین زیر پایم وصل می‌شد. سپس در لحظه‌ای دریافتم و حس کردم که بزودی چیزی بر من مشهود می‌شود، ولی تکان ناگهانی و متعجب از هم پاشیدگی مانع این الهام شد. نیرویی مرا به پایین کشید، انگار که سطح سفید رنگ مرا در خود فرو برد.

نستور گفت که تصور من در مورد گنبد از اهمیت فوق‌العاده‌ای برخوردار است، زیرا نوال و خنارو دقیقاً این شکل خاص را به عنوان تصویر مکانی که روزی همه ما در آنجا با آنها ملاقات خواهیم کرد، مشخص کرده بودند.

در این لحظه بتینو به من گفت که شنیده است که به الیگیو آموخته‌اند چگونه این گنبد ویژه را بیابند. او گفت که نوال و خنارو در فهماندن درست این مطلب به الیگیو اصرار داشتند، آنها همیشه

بر این باور بودند که الیگیو بهترین است، بنابراین او را راهنمایی کردند تا آن گنبد را بیابد و به دفعات وارد قبه سفید آن شود. پابلیتو گفت که به هر سه آنها دستور داده شده بود تا اگر توانستند، گنبد را پیدا کنند. ولی هیچ‌یک از آنها موفق نشدند. سپس با لحنی گله‌آمیز گفتم که دون خوان و دون خنارو هیچ‌یک هرگز در این مورد چیزی به من نگفته‌اند و من هیچ‌گونه دستوری در مورد گنبد دریافت نکرده‌ام.

ناگهان بنینیو که مقابل من، آن طرف میز نشسته بود، بلند شد و به‌کنارم آمد. سمت چپم نشست و آرامی زیرگوشم زمزمه کرد که شاید آن دو پیرمرد در این مورد دستوراتی به من داده‌اند و من چیزی به یاد نمی‌آورم، یا اینکه آنها به من حرفی زده‌اند تا وقتی آن گنبد را پیدا کردم، تمام توجهم را به آن متمرکز نکم. از نستور پرسیدم:

— چرا این گنبد اینقدر مهم است؟

— برای اینکه ناوال و خنارو الان در آن هستند.

— این گنبد کجاست؟

— یک جایی در روی این کره خاکی.

مجبور شدم برایشان به تفصیل توضیح دهم که چنین بتایی با این عظمت، نمی‌تواند روی سیاره ما وجود داشته باشد، گفتم که این تصور من بیشتر به رؤیا بی‌ماند و گنبدهایی به این ارتفاع تنها می‌تواند در خیال وجود داشته باشد. آنها خندیدند و انگار که سر به سر کودکی می‌گذارند، آرامی به پشتم زدند.

نستور بی‌مقدمه گفت:

— می‌خواهی بدانی الیگیو کجاست. خوب، او با ناوال و خنارو

در قبه سفید آن گنبد است.

به اعتراض گفتم:

— ولی این گنبد یک خیال است.

نستور گفت:

— پس الیگیو هم در یک خیال است. یادت باشد که الان بنینیو به

تو چه گفت، ناوال و خنارو از تو خواستند که این گنبد را پیدا کنی

و پی‌درپی به آنجا بروی. اگر چنین کاری کرده بودند، اکنون تو اینجا نبود، تو نیز چون الیگیو بودی، در گنبد آن خیال، بنابراین، می‌بینی که الیگیو مثل يك آدم معمولی که در خیابان می‌میرد، نمرده است، او فقط از پرش خود باز نگشته است.

ادامه‌های او مرا به شك انداخت. نمی‌توانستم خاطره زنده این خیال را کنار بگذارم، اما به دلیل ناشناخته‌ای دلم می‌خواست یا او مجادله‌کنم. نستور، بدون اینکه به من مجال حرف‌زدن بدهد، با جسارت بیشتری به حرف‌هایش ادامه داد و یکی از توهمات دیگرم، توهم ماقبل آخری را به پادم آورد. این خیال ویژه، بیشتر از همه به کابوس می‌ماند. در این خیال، موجود عجیب نادیده‌ای مرا تعقیب می‌کرد. حضورش را حس می‌کردم، ولی نمی‌توانستم آن را ببینم، نه به این علت که به چشم نمی‌آمد، بلکه چون دنیایی که در آن بودم آنقدر برایم ناآشنا و غریب بود که هیچ چیز آن را نمی‌شناختم. پایه‌های این توهم، هرچه که بود مطمئناً به این جهان خاکی تعلق نداشت. احساس پریشانی من از گم شدن در چنین مکانی بیش از تحمل بود. دريك لحظه خاص، سطحی که بر روی آن ایستاده بودم، شروع به لرزیدن کرد. احساس کردم زیر پایم فرو می‌ریزد و من به نوهی شاخه یا به زائده چیزی که شبیه درخت بود و درست در بالای سرم به‌طور افقی قرار داشت چنگ انداختم. به محض لمس کردن، شاخه به دور منچ دستم پیچید، گویی رشته‌ای پر از عصب بود که همه چیز را حس می‌کرد. احساس کردم به ارتفاع عظیمی کشیده می‌شوم. به پایین نگریستم و حیوانی باور نکردنی دیدم. دانستم که این همان موجود نادیده‌ای است که تعقیبم می‌کرد از سطحی چون زمین بیرون آمد. دهان عظیمش را دیدم که چون غاری باز شده بود. هرغنی وحشتناک و غیردنیوی چون صدای برخورد زنگ‌دار فلزات شنیدم. بعد شاخکی که مرا گرفته بود باز شد و من به آن دهان غار مانند سقوط کردم. به هنگام سقوط تمام جزئیات آن دهان را دیدم. بعد دهان که من داخلش بودم بسته شد. فشاری ناگهانی حس کردم که تمام بدنم را خرد کرد.

نستور گفت:

— تو مرده بودی، آن حیوان تو را یلعید. تو در فراسوی این جهان

خود را به مخاطره انداختی و نفس وحشت را یافتی. زندگی و مرگ ما درست به اندازه زندگی کوتاه تو، در آن مکان و مرگ تو در دهان هیولا واقعی هستند، نه کمتر و نه بیشتر. حیات کنونی ما تنها توهمی طولانی است. منظورم را می‌فهمی؟

تشنجی عصبی تمام بدنم را تکان داد. او به صحبت ادامه داد: — من به فراسوی این جهان نرفتم و مانند تو افسانه‌های وحشت‌آور ندارم، ولی می‌دانم از چه حرف می‌زنم. تنها ده بار به دیدار پرفیوریو رفتم. اگر دست خودم بود برای همیشه به آنجا رفته بودم، ولی یازدهمین جهش آنقدر شدید بود که جهت را تغییر داد. احساس کردم که از کلیه پرفیوریو فراتر رفتم و بجای اینکه در کنار در خانه او باشم، خود را در شهر، نزدیک خانه یکی از دوستانم یافتیم. به نظرم خیلی مضحك آمد. می‌دانستم که من بین «توتال» و «ناوال» سفر می‌کنم. هیچ‌کس به من نگفته بود که این سفرها از نوع خاصی است، به همین علت کنجکاو شدم و تصمیم گرفتم که با دوستم دیدار کنم. از خود پرسیدم که آیا واقعا او را خواهم دید. جلو خانه‌اش رفتم و به در خانه‌اش کوفتم، همانطور که بارها این کار را کرده بودم. زنش مثل همیشه مرا به داخل برد و البته دوستم هم در خانه بود. به او گفتم که برای تجارت به شهر آمده‌ام و او حتی بدمی خود را به من پرداخت. پول را در جیبم گذاشتم. می‌دانستم که دوستم، همسرش، خانه، پول و شهر همه مثل کلیه پرفیوریو یک خیال هستند. می‌دانستم که قدرتی مافوق‌قدرت من ممکن است هر لحظه مرا از هم بپاشد. بنابراین آنجا نشستم تا از مصاحبت دوستم حداکثر استفاده را بکنم. خندیدیم و شوخی کردیم و می‌توانم به جرئت بگویم که من شوخ و سرحال و راحت بودم. مدت مدیدی به انتظار این ضربه آنجا ماندم. چون از آن خبری نشد، تصمیم گرفتم که از آنجا بروم. از دوستم خدا حافظی کرده و از او به خاطر پول و مصاحبتش تشکر کردم و به راه افتادم. می‌خواستم قبل از آنکه آن نیرو مرا یا خود ببرد، شهر را ببینم. تمام شب این طرف و آن طرف پرسه زدم و راهی را که به تپه‌های مشرف بر شهر منتهی می‌شد، پیاده رفتم. درست در لحظه طلوع خورشید، شناختی چون صافه بر من فرود آمد. به این جهان بازگشته بودم و نیرویی

که می‌خواستند مرا از هم بپاشند، آرام گرفته و مدتی به من اجازه ماندن داده بود. می‌توانستم برای مدت بیشتری زادگاهم و این زمین شگفت‌انگیز را ببینم. چه خوشبختی بزرگی استاد اولی نمی‌توانم ادعا کنم که من از مصاحبت پرفیرو لذت ببرم. هر دو خیال برابری، اما من خیال شکل فعلی و زندگی دنیائیم را ترجیح می‌دهم.

تستور سکوت کرد و هر سه به من خیره شدند، هیچ‌وقت تا این حد احساس هراس نکرده بودم. بخشی از وجودم از حرفهای او به وحشت افتاده بود و بخش دیگرم می‌خواست با او مبارزه کند. بی‌هدف با او شروع به بحث کردم. حالت احمقانه‌ام چند لحظه طول کشید، بعد متوجه شدم که بنینویو با بدجنسی مرا می‌نگرد. نگاهش را به قفسه سینهام دوخته بود.

حس کردم که ناگهان چیز بد یعنی به قلبم فشار آورد شروع به عرق ریختن کردم، انگار که در مقابل صورتم یک بخاری قرار داشت. گوشه‌هایم نیز شروع به زنگ زدن کردند.

درست در این لحظه لاگوردا به‌سویم آمد، حضورش خیلی غیرمنتظره بود. مطمئن بودم که خناروها هم همین احساس را داشتند. از کله‌شان دست کشیدند و او را نگریستند. پاپلیتو اولین کسی بود که به خود آمد و با لحنی التماس‌آمیز پرسید:

— چرا باید اینطور وارد شوی؟ تو که از اتاق دیگر گوش می‌کردی، نمی‌کردی؟

او گفت که چند لحظه پیش وارد خانه شده و مستقیماً به آشپزخانه آمده است و علت ساکت ماندن او گوش کردن به حرفهای ما نبوده، بلکه قابلیت نادیده ماندن را تمرین می‌کرده است.

حضور او سکوت عجیبی به‌وجود آورد. می‌خواستم دنباله اظهارات نستور را بگیرم، اما قبل از اینکه چیزی بگویم لاگوردا گفت که خواهران کوچک در راهند و هر لحظه ممکن است وارد شوند. خناروها که انگار به‌هم متصل شده بودند، ناگهان همگی بلند شدند. پاپلیتو صدایش را بر روی شانه‌اش گذارد و به من گفت:

— استاد، بیا برویم و در تاریکی قدسی بنشینیم.

لاگوردا با لحنی کاملاً آمرانه گفت که من هنوز هم نباید با آنها

یروم، زیرا او هنوز تمام سفارشهای ناوال را به من نگفته است:
پابلیتو به طرف من برگشت. چشمکی زد و گفت:
- به تو گفته بودم که اینها همه هرزه و سلفه‌جو و عبوس هستند.
استاد! واقعاً امیدوارم که مثل آنها نباشی.
نستور و بنینیو شب یخیر گفتند و مرا در آغوش کشیدند. پابلیتو
درحالی که سندلیش را مثل کوله پشتی بر پشتش حمل می‌کرد، بدون
گفتن کلمه‌ای به راه افتاد. آنها از در عقب خانه خارج شدند.
چند لحظه بعد صدای ضربه شدیدی به درخانه، من و لاکوردا را از
جای پراند. پابلیتو با سندلیش دوباره وارد شد و گفت:
- فکر می‌کردی بدون گفتن شب یخیر از اینجا می‌روم، مگر نه؟
و در حالی که می‌خندید خارج شد.

هنر رؤیا دیدن

تمام صبح روز بعد تنها بودم و روی یادهاشتمایم کار می‌کردم. بعد از ظهر به کمک لاگوردا و خواهران کوچک الثایه آنها را از خانه دونا سولداد به خانه خودشان بردیم.

تنگ غروب لاگوردا و من، تنها در معوطه غذاخوری نشستیم. مدتی سکوت کردیم. خیلی خسته بودم.

لاگوردا سکوت را شکست و گفت که از وقتی ناول و خنارو رفته‌اند، آنها بیش از حد از خودراضی شده‌اند. هر یک از آنها مجذوب وظیفه خاص خود شده است. او گفت که ناول به او دستور داده است سالکی صبور باشد و به دنبال طریقتی برود که سرنوشت برایش انتخاب کرده است. به گفته ناول اگر سولداد قدرتم را می‌ریود، لاگوردا باید فرار می‌کرد و تمام هم خود را برای نجات خواهران کوچک به کار می‌برد و بعد به بنینیو و نستور، تنها خناروهایی که زنده می‌ماندند، می‌پیوست. اگر خواهران کوچک مرا می‌کشند، او باید به خناروها می‌پیوست، زیرا خواهران کوچک دیگر به او نیازی نداشتند، و اگر من از حمله همزاده‌ها جان سالم به در نمی‌بردم، ولی اونجات می‌یافت، می‌بایست این ناحیه را ترک می‌کرد و روی پای خودش می‌ایستاد. با پشمائی درخشان به من گفت که او مطمئن بوده که هیچ‌یک از ما جان

سالم به در نمی‌پرد، و به همین دلیل با خواهران کوچک، خانه و تپه‌ها
وداع کرده است.
او ادامه داد:

— ناوال می‌گفت که اگر ما دونفر، تو و من از جمله همزاده‌ها چنان
سالم به‌در بردیم، من باید هرکاری برای تو انجام دهم، زیرا این طریقت
من به عنوان زنی سالک است، به همین علت شب گذشته در کثیری که
پتینیو با تو انجام می‌داد، مداخله کردم. او با نگاهش سینه تو را
می‌فشرده. این هنر او به عنوان کمین‌کننده و شکارچی است. تو دیروز،
ابتدا دست پابلیتو را دیدی و این هم بخشی از همان هنر است.
— این چه هنری است؟

— هنر کمین و شکار کردن است. این هنر مطلوب ناوال بود و
خناروها هم در این مورد فرزندان واقعی او هستند. ما برعکس رؤیابین
هستیم. کالبد اختری تو «رؤیاء» می‌بیند.

حرفهایش برایم تازه‌گی داشت، از او خواستم که معنای حرفهایش
را توضیح دهد. مکثی کردم تا آنچه را که نوشته بودم بخوانم و
مناسبترین سؤال را انتخاب کنم. به او گفتم که ابتدا می‌خواهم بدانم
او راجع به کالبد اختری من چه می‌داند و بعد مایلیم در مورد هنر کمین
و شکار کردن برایم صحبت کند. او گفت:

— ناوال به من گفته است که نمایان شدن کالبد اختری تو، نیاز
به صرف نیروی زیادی دارد، و بنا به گمان ناوال، نیروی تو برای
دو بار نمایان کردن آن کافی بود، به همین علت هم به سولداد و خواهران
کوچک گفته بود که یا تو را بکشند و یا کمک کنند.

لاگوردا گفت که من بیش از آنچه که ناوال فکر می‌کرد اثری
داشتم، و به همین جهت کالبد اختریم سه بار نمایان شد. ظاهراً، حمله
روژا يك عمل بدون فکر نبود، بلکه برعکس او یا زیرکی حساب کرده
بود که اگر مرا مجروح کند، ناتوان می‌شوم. دونا سولداد هم با کمک
سگش می‌خواست همین عمل را با من انجام دهد و من با فریاد زدن بر
سرروژا، به او فرصت داده بودم که ضربه‌ای به من بزند و مجروح
کند، ولی او موفق نشده بود. در عوض کالبد اختریم نمایان شده و
او را مجروح کرده بود. لاگوردا گفت که روزا به او گفته بود که وقتی

همه می‌خواستیم بسرعت از خانه دونا سولداد خارج شویم، روزا نمی‌خواست بیدار شود، بنابراین لیدیا به دست مجروح او فشار آورد. روزا هیچ دردی حس نکرد و در همان لحظه فهمید که او را معالجه کرده‌ام. این کار برایش بدین معنی بود که من اقتدارم را از دست داده‌ام. لاگوردا معتقد بود که خواهران کوچک خیلی زیرکند، آنها -آوری برنامه ریزی کرده بودند که من از قدرت تهی شوم، به همین دلیل هم اصرار کرده بودند تا سولداد را بیهود بنخشم. بعد به محض اینکه روزا متوجه شد که او را نیز معالجه کرده‌ام، فکر کرد آنقدر ضعیف شده‌ام که ضعفم چبران پذیر نیست. تنها کافی بود که منتظر ژوزفینا بمانند تا کارم را تمام کنند، لاگوردا ادامه داد و گفت:

- خواهران کوچک نمی‌دانستند که تو با معالجه روزا و سولداد قدرت خودت را هم به دست می‌آوری.

خندید، انگار همه این حرفها را بشوخی گرفته بود. بعد ادامه داد:

- به همین علت وقتی خواهران کوچک قصد کردند تا درخشندگیت را بگیرند، تو آنقدر نیرو داشتی تا برای بار سوم کالبد اختاری خودرا نمایان کنی.

به شرح رؤیایی پرداختم که طی آن دونا سولداد کنج دیوار خانه چمباتمه زده بود و گفتم که چگونه این رؤیا را از طریق حس لامسه‌ام نیز درک کرده‌ام و برانجام احساسم منجر به لمس مساده‌ای چسبناک روی پیشانی دونا سولداد شده بود.

- این «دیدن» تو واقعی بود، تو سولداد را دراتاقش «دیدی»، حال آنکه او با من در حوالی خانه خنارو بود، سپس تو «ناواله» خود را بر روی پیشانی او «دیدی».

در این لحظه حس کردم که لازم است جزئیات تجربه خودرا برایش شرح دهم، بخصوص لحظه‌ای که آگاه شدم یا لمس آن ماده چسبناک به‌عنوان بخشی از وجودم، واقعاً دونا سولداد و روزا را معالجه می‌کنم. او گفت:

- چیزی که تو روی دست روزا «دیدی» نیز، «دیدنی» واقعی بود، کاملاً حق با تو است. این ماده خودت بودی، از جسم تو بیرون آمد و

«ناوال» تو بود. تو با لمس آن، آن را دوباره به خودت جذب کردی. سپس لاگوردا با لحنی که گویی رازی را بر من فاش می‌کنند گفت که نوال به او دستور داده بود تا تنها این حقیقت را به من نگوید، که همه ما درخشندگی «شایه‌ی داریم و اگر «ناوال» من یکی از آنها را لمس کند، انگار که من آسانی معمولی را لمس کرده‌ام، ضعیف نخواهم شد.

درحالی که با حالت دوستانه‌ای به سرم می‌زد گفت:
- اگر «ناوال» تو ما را لمس کند، درخشندگیت در سطح بدنت می‌ماند و تو می‌توانی دوباره آن را سرجایش بازگردانی و چیزی را از دست ندهی.

به او گفتم که توضیحاتش برآیم یا ورکردنی نیست. شانه‌ها را بالا انداخت، انگار می‌خواست بگوید که به او ربطی ندارد. بعد از او پرسیدم که به چه مفهومی کلمه «ناوال» را به کار می‌برد و گفتم که «نون خوان» «ناوال» را به عنوان اصلی وصف‌ناپذیر و منبع هر چیز معنی کرده است. با لبخند پاسخ داد:

- البته، می‌فهم منظورش چیست. «ناوال» در همه چیز است. با لحنی تمسخرآمیز خاطر نشان کردم که عکس آن را هم می‌توان گفت، «تونال» در همه چیز است. او به دقت برآیم شرح داد که بین این دو هیچ‌گونه تضادی وجود ندارد و حرف‌هایم صحیح است و «تونال» نیز در همه چیز وجود دارد. او اینطور گفت که ما با آسانی می‌توانیم با حواسمان «تونال» را که در همه چیز وجود دارد درک کنیم، درحالی که «ناوال» هم در همه چیز هست، ولی تنها با چشم یک ساحر دیده می‌شود. او اضافه کرد که ما می‌توانیم یا مناظر خارق‌العاده «تونال» برخورد کنیم، از آنها بترسیم و یا وحشت کنیم و یا حتی نسبت به آنها بی‌تفاوت بمانیم، زیرا هر یک از ما می‌تواند چنین تصاویری را ببیند. برعکس، دیدن تصویر «ناوال»، به حواس ویژه یک ساحر نیاز دارد. با این حال، هر دو «تونال» و «ناوال» در همه چیز و همه وقت حاضر هستند. بنابراین یک ساحر حق دارد بگوید که «نگاه کردن»، دیدن «تونال» است که در همه چیز هست و برعکس، «دیدن»، به چشم آمدن «ناوال» است که باز هم در همه چیز یافت می‌شود. پس اگر سالکی به عنوان انسانی

معمولی به دنیا بنگرد، نگاه می‌کنند، ولی اگر به‌عنوان ساحری چنین کاری کند، «می‌بیند». لذا بهتر است آنچه را که «می‌بیند»، «ناوال» بنامیم.

بعد او در این خصوص دلایلی را که قبلاً نستور هم گفته بود، تکرار کرد و گفت که چرا دون خوان ناول نامیده می‌شد و تأیید کرد که به خاطر هیکلگی که از سرم بیرون می‌آید، من هم ناول نامیده می‌شوم. می‌خواستم بدانم چرا آنها هیکلگی را که از سرم خارج می‌شود، کالبد اختری می‌نامند، او گفت که آنها فکر می‌کردند من این شوخی کناپه‌آسیز آنها را فهمیده‌ام. آنها این هیکل را کالبد اختری یا دو برابر می‌نامند زیرا بزرگی آن دو برابر صاحبش است.

— نستور به من گفت که داشتن این هیکل چیز خوبی هم نیست.

— نه خوب است و نه بد، تو آن را داری و همین باعث می‌شود که ناول باشی، همین و بس. یکی از ما هشت نفر باید ناول باشد و حالا تو هستی. می‌توانست پابلیتو یا من و یا هر یک از ما باشد.

— حال یگو ببینم! هنر کمین و شکار کردن چیست؟

— ناول یک کمین کننده و شکارچی بود.

با دقت مرا نگریست و ادامه داد:

— خودت باید بدانی. از ابتدا کمین و شکار کردن را به تو آموخت.

به فکر رسید که شاید او به موضوعی اشاره می‌کند که دون خوان آن را «صیاد» می‌نامید. بدیهی است که او به من آموخته بود یک صیاد باشم. به او گفتم که دون خوان به من به‌دام انداختن و صید کردن را آموخته است. با این حال کمین و شکار کردن مفهومی به مراتب دقیقتر است. او گفت:

— صیاد فقط صید می‌کند، در حالی که کمین‌کننده و شکارچی

همه چیز و از جمله خودش را به دام می‌اندازد و شکار می‌کند.

— این کار را چگونه انجام می‌دهد؟

— یک کمین‌کننده و شکارچی بی‌عیب و نقص می‌تواند همه چیز را

به طعمه بدل کند. ناول به من گفت که ما حتی می‌توانیم ضحکهای

خود را به دام انداخته و شکار کنیم.

از نوشتن دست برداشتم و سعی کردم به خاطر آورم که آیا دون خوان هیچ وقت این امکان جدید، یعنی به دام انداختن ضعفهایم را به من خاطر نشان کرده است، نتوانستم به یاد آورم که او چنین حرفهایی را زده باشد، پرسیدم:

— گوردا، چطور کسی می‌تواند ضعفهایش را به دام انداخته و شکار کند؟

— درست همانطور که طعمه‌ای را به دام می‌اندازد و شکار نمی‌کند، تو باید آنقدر به عادات روزمره‌ات توجه کنی تا تمام ضعفهایت را بشناسی، سپس برای گرفتنشان، مثل وقتی که بخواهی خرگوشی را از قفس بگیری، خودت را روی آنها می‌اندازی.

دون خوان در مورد عادات روزمره‌ام، حرفهای مشابهی به من زده بود، ولی این حرفها به معنای يك اصل کلی بود که هر صیاد باید آنرا می‌دانست، اما درکی که لاگوردا از این اصول داشت و شیوه‌ای که آن را به کار می‌برد، عملی‌تر از روشن من بود.

به گفته دون خوان هر عادت در ذات خود يك «عمل» بود و يك عمل برای داشتن کاربرد به تمام قسمت‌هایش نیاز داشت و فقدان بعضی از قسمت‌ها باعث می‌شد تا آن عمل درهم و بهم ریخته باشد، منظور او از «عمل» يك سلسله اعمال منسجم و بانمنا بود. به زبان دیگر، هر عادت برای آنکه يك فعالیت زنده به حساب آید، به تمام اعمال تشکیل دهنده‌اش نیاز داشت.

سپس لاگوردا برایم تشریح کرد که چگونه او نقطه ضعف پرخوریش را به دام انداخته است. گفت که ناوال به او پیشنهاد کرد تا ابتدا با بزرگترین قسمت عادتش که با کار رختشویی او در ارتباط بود، به مقابله بپردازد. وقتی او برای تحویل لباسهای شسته شده خانه به خانه می‌رفت، از غذاهایی که مشتریان به او می‌دادند تغذیه می‌کرد. او انتظار داشت تا ناوال به او بگوید که چه کند، ولی ناوال فقط خندیده و او را مستخره کرده و گفته بود که به محض شنیدن توصیه او، کوشش خواهد کرد تا آن عمل را انجام ندهد. ناوال گفته بود که تمام افراد بشر اینطور هستند و دوست دارند تا به آنها گفته شود که چه کنند، ولی بیشتر دوست دارند که مبارزه کنند و آنچه را که شنیده‌اند انجام

تدهند. بدین ترتیب سرانجام از کسی که در آغاز به آنها پند داده است، متنفر می‌شوند.

لاگوردا برای به‌دام انداختن نقطه ضعفش سالها چیزی به فکرش نرسیده بود تا اینکه روزی آنقدر از چاقی بیش از حد خود خسته و کسل می‌شود که بیستوسه روز تمام چیزی نمی‌خورد. این اولین عمل شکستن دلبستگی‌اش بود. بعد به فکرش می‌رسد که اسفنجی در دهانش بگذارد تا مشتریهایش فکر کنند که دندان درد دارد و نمی‌تواند غذا بخورد. این بهانه، نه تنها در مورد مشتریهایش مؤثر می‌افتد و دیگر به او غذایی نمی‌دهند، بلکه باعث می‌شود تا خودش هم وقتی اسفنج را می‌جوید، احساس کند که غذا می‌خورد. لاگوردا می‌خندید و برایم تعریف می‌کرد که چگونه سالها با اسفنجی در دهان به این طرف و آن طرف می‌رفته تا عادت پرخوری‌اش را از بین برده است. پرسیدم:

- برای از بین بردن این عادت فقط به همین کار اکتفا کردی؟

- نه، لازم بود پیاموزم تا مثل يك سالك غذا بخورم.

- يك سالك چطور غذا می‌خورد؟

- يك سالك در سکوت و آرامی و در هر بار مقدار کمی غذا می‌خورد. من ضمن غذا خوردن حرف می‌زدم و سریع غذا می‌خوردم و در هر وعده نیز غذای زیادی می‌خوردم. نوال به من گفت که يك سالك هر بار چهار لقمه می‌خورد و کمی بعد چهار لقمه دیگر و به همین ترتیب ادامه می‌دهد.

يك سالك همچنین هر روز کیلومترها راه می‌رود. نقطه ضعف پرخوری من، مانع راه رفتن می‌شد. این نقطه ضعف را بدین طریق برطرف کردم که تمام روز را راه می‌رفتم و در هر ساعت چهار لقمه می‌خوردم. گاهی اوقات تمام شب و روز را راه می‌رفتم. این شیوه باعث شد تا چربی بامنم از بین برود.

از یادآوری لقبی که دون خوان به او داده بود به خنده افتاد و

گفت.

- ولی به دام انداختن نقاط ضعف برای از بین بردن آنها کافی

نیست. شخص می‌تواند از حالا تا روز قیامت ضعفهایش را به دام اندازد، بدون اینکه کوچکترین تفاوتی کند، به همین علت نوال

نمی‌خواست به من بگوید چه کنم. چیزی که واقعاً يك سالک نیاز دارد تا شکل‌رچی تمام عیارش شود، داشتن هدف است.

سپس لاگوردا نقل کرد که قبل از آشنایی بسا ناوال چگونه او روزهای متوالی بدون هیچ هدفی زندگی می‌کرد و هیچ‌گونه امید و رویایی نداشت و چیزی را آرزو نمی‌کرد، ولی فرصت غذا خوردن را همیشه داشت و به دلیل نامعلومی در هر روز از زندگی‌اش مقدار زیادی غذا در دسترس داشته است، در واقع آنقدر زیاد که عاقبت وزنش به صدوده کیلو می‌رسد. لاگوردا ادامه داد:

— تنها چیزی که در زندگی از آن لذت می‌بردم، خوردن بود. علاوه خودم را آنقدر چاق هم نمی‌دانستم. فکر می‌کردم که خیلی هم زیبا هستم و مردم هم مرا به همین شکل که هستم دوست دارند. همه به من می‌گفتند که سالم به نظر می‌رسم.

ناوال به من حرف خیلی عجیبی زد. او گفت که من اقتدار شخصی زیادی از حدی دارم و به همین علت درحالی که خانواده‌ام گرسنه هستند، من همیشه از دوستان و آشنایانم غذا به دست می‌آورم.

هرکسی برای مسئله خاصی اقتدار شخصی کافی دارد. حقه‌ای که در مورد من باید زده می‌شده، این بود که اقتدار شخصی‌ام از غذا به هدف سالک بودن معطوف شود.

نیمه شوخی پرسیدم:

— آن هدف چیست گوردا؟

با پوزخند جواب داد:

— ورود به عالم دیگر.

تظاهر کرد که می‌خواهد با انگشتانش به سرم بزند، درست مثل وقتی که دون خوان فکر می‌کرد من مفره می‌روم.

دیگر نور کافی برای نوشتن وجود نداشت. از او خواهش کردم قانوسی بیاورد، ولی اعتراض کرد که بیش از اندازه خسته است و می‌خواهد قبل از رسیدن خواهران کوچک چرتی بزند.

به اتاق جلو رفتیم، پتویی به من داد و پتوی دیگری به خودش پیچید و بلافاصله به خواب رفت. نشستیم و به دیوار تکیه دادیم. سطح آجری تخت، حتی با وجود چهار زیرانداز حصیری باز هم سفت بود.

زبدم که اگر دراز بکشم، راحتترم. دراز کشیدم و به خواب رفتم. از شدت تشنگی ناگهان از خواب پریدم. خواستم به آشپزخانه بروم و آبی بنوشم، ولی نتوانستم در تاریکی راهم را پیدا کنم. در کنارم بدن لاگوردا را حس کردم که در پتو پیچیده شده بود. چندبار تکانش دادم و خواهش کردم کمک کند تا قدری آب بردارم. زیر لب حرفهای نامفهومی زد. ظاهراً به خوابی چنان عمیق فرو رفته بود که نمیخواست بیدار شود. دوباره تکانش دادم، ناگهان از خواب برخاست، ولی او لاگوردا نبود. شخصی که تکانش داده بودم با صدایی خشن و مردانه فریاد زد که خفه شوم. بجای لاگوردا مردی خوابیده بود، ترسی آنی و مهارنشده‌ای مرا فرا گرفت. از تخت بیرون پریدم و به سوی در جلو خانه دویدم، ولی چشمم را گم کردم و از آشپزخانه سر در آوردم. فانوسی برداشتم و بسرعت روشن کردم. در همین لحظه لاگوردا از پشت خانه بیرون آمد و پرسید که چه خبر شده است. با حالتی عصبی همه چیز را گفتم، انگار او هم کمی گیج شد. دهانش یاز ماند و چشمانش برق همیشگی خود را از دست داد. بشدت سرش را تکان داد، گویی با این کار میخواست هوشیار شود. فانوس را گرفت و با هم به اتاق جلو رفتیم. کسی در بستر نبود. لاگوردا سه فانوس دیگر هم روشن کرد. مضطرب به نظر می رسید. از من خواست همان جایی که بودم بمانم و بعد در اتاقش را باز کرد. متوجه شدم که از داخل اتاق نوری به بیرون می تأید. دوباره در را بست و با حالتی طبیعی گفت که نگران نباشم، چیزی نیست و می خواهد برایم غذا درست کند.

با سرعت و کارآیی يك آشپز ماهر غذایی آماده کرد، همچنین شکلات گرم و آرد ذرت نیز درست کرد. مقابل هم نشستیم و درسکوت کامل غذا خوردیم.

شب سردی بود، انگار میخواست باران ببارد. سه فانوس نفتی که او با خود به محوطه غذاخوری آورده بود، نور زردرنگ و آرام بخشی می پراکنده‌اند. او از میان تخته‌هایی که کنار دیوار روپهم انباشته شده بود، چند تخته برداشت و آنها را به طور عمودی در شیار عمیق تیر مورب چوبی نگه دارنده سقف قرار داد. به موازات تیر چوبی و مورب سقف، شیارهایی وجود داشت که از آن برای قراردادن تخته‌ها استفاده

کرد. با تخته‌ها دیواری کشویی درست شد که محوطه غذاخوری را از دیگر قسمتها جدا می‌کرد. پرسیدم:

— چه کسی در تخت بود؟

انگور حرفهایش را مزه مزه می‌کرد، خندید و گفت:

— می‌خواستی چه کسی باشد؟ کنار تو در تخت ژوزفینا بود. او استاد چنین خوشمزگی‌هایی است لحظه‌ای فکر کردم شخص دیگری است، ولی بعد متوجه بوی بدن ژوزفینا شدم که همیشه هنگام شوخیهای خراکی از او متصاعد می‌شود.

— منظورش چه بود؟ می‌خواست مرا از ترس زهره ترك کند؟

— می‌دانی، تو اصلاً مورد توجه و علاقه آنها نیستی. دوست ندارند کسی آنها را از مسیری که می‌روند و با آن آشنایی دارند، خارج کند. از رفتن سولداد خشمگین هستند و نمی‌خواهند بفهمند که همه ما باید این منطقه را ترك کنیم. ظاهراً زمانمان به سر آمده است. امروز وقتی خانه را ترك می‌کردم این مطلب را فهمیدم. حس کردم که دیگر این تپه‌های خشك برایم خسته کننده شده‌اند. تا امروز هرگز چنین احساسی نداشتم.

— می‌خواهی کجا بروی.

— هنوز نمی‌دانم. ظاهراً به تو بستگی دارد، به اقتدار تو.

— به من؟ چرا به من گوردا؟

— برایت توضیح می‌دهم. يك روز قبل از ورود تو، من و خواهران کوچک به شهر رفتیم. می‌خواستم تو را در شهر بیابم، زیرا منظره عجیبی در رؤیایم دیده بودم. در این منظره من و تو با هم در شهر بودیم. تو را به همین وضوحی که اکنون می‌بینم، می‌دیدم. نمی‌دانستی من که هستم، ولی با من صحبت کردی. نتوانستم حرفهایت را درک کنم. سه بار به همان خیال بازگشتم، اما در «رؤیای خود آنقدر نیرومند نبودم تا بفهمم که به من چه می‌گویی. اینطور نتیجه گرفتم که این خیال به من می‌گوید باید به شهر بروم و برای یافتن تو در آنجا به اقتدارم اعتماد کنم. مطمئن بودم که تو در راهی.

— آیا خواهران کوچک هم می‌دانستند چرا آنها را به شهر برده‌ای؟

— من به آنها چیزی نگفتم. فقط آنها را به شهر بردم و تمام

صبح را در خیابانها پرسه زدیم.

سخنانش مرا درحالت روحی عجیبی فرو برد. تشنجهای ناشی از دیوان عصبی تمام بدنم را لرزاند. مجبور شدم بلند شوم و مدتی قدم بزنم. دوباره نشستم و به او گفتم که من هم در همان روز در شهر بودم و تمام بعد از ظهر را به دنبال دون خوان در حوالی بازار پرسه زدم. با دهان باز به من خیره شد، آهی کشید و گفت:

— حتماً از کنار یکدیگر هم گذشتیم. ما در بازار و درپارک بودیم. تقریباً تمام بعد از ظهر را روی پله‌ها طوری نشستیم که توجه کسی به ما جلب نشود.

هتل محل اقامت دقیقاً کنار کلیسا بود. به یاد آوردم که مدتی طولانی ایستاده بودم و به مردی که روی پله‌های کلیسا نشسته بودند نگاه می‌کردم. چیزی مرا وادار می‌کرد که به آنها نگاه کنم. تصویری واهی به من می‌گفت که دون خوان و دون خنازوی، هر دو در میان همین مردم هستند و مثل گداها نشسته‌اند تا مرا شگفت زده کنند. پرسیدم:

— چه موقع از شهر خارج شدید؟

— حدود ساعت پنج به قصد مکان کوهستانی ناوال از شهر بیرون

رفتیم.

من همچنین مطمئن بودم که دون خوان در پایان روز شهر را ترک کرده است. احساسی که در تمام مدت جستجوی او داشتم، برایم کاملاً روشن شد. با توجه به حرفهای لاگوردا باید در ارزیابی خود تجدید نظر می‌کردم. از آنجا که در گذشته همیشه دون خوان را در شهر می‌یافتم، این اطمینان خاطر را که این بار نیز با او در خیابان دیدار می‌کنم، بسادگی برای خود به عنوان انتظاری غیرمنطقی توجیه کرده بودم. اما این بار لاگوردا واقعاً در شهر به دنبال من گشته بود و روحیه او بیش از دیگران به دون خوان شباهت داشت و من در تمام مدت، حضور دون خوان را حس کرده بودم. اکنون سخنان لاگوردا چیزی را تأیید می‌کرد که در تمام مدت، جسمم بدون هیچ شك و تردیدی آن را می‌دانسته.

وقتی جزئیات احساس آن روزم را برایش شرح دادم، متوجه لرزش عصبی بدنش شدم. پرسیدم:

- اگر مرا پیدا کرده بودی، چطور می‌شد؟

- همه چیز عوض می‌شد؛ یافتن تو برایم این مفهوم را داشت که برای پیشروی، اقتدار کافی دارم و به همین علت هم خواهران کوچک را همراهم آورده بودم. در آن صورت، آن روز، همه ما، من و تو و خواهران کوچک از این مکان می‌رفتیم.

- به کجا گوردا؟

- کسی نمی‌داند. اگر من برای پیدا کردن تو اقتدار داشتم، به همان اندازه تیز اقتدار دانستن این مطلب‌ها هم داشتم. اکنون نوبت تو است. شاید حالا به اندازه کافی اقتدار داشته باشی تا بدانی باید به کجا برویم. منظوری را می‌فهمی؟

در این لحظه اندوه شدیدی مرا فراگرفت. هیچ‌گاه تا این حد از فناپذیری و غیرجاودانگی خود به‌عنوان یک انسان احساس یأس نکرده بودم. دون خوان همیشه مدعی بود که تنها چیزی که ما را از ناامیدی باز می‌دارد، آگاهی از مرگمان است، یعنی راهگشای ساحران برای درک دنیایشان. نظرش این بود که آگاهی از مرگمان تنها چیزی است که در مقابل رنج و مشقت زندگی و ترس از ناشناخته به‌ما نیروی پایداری می‌دهد، ولی چیزی را که از هیچ‌گاه به‌من نگفته بود، این بود که چگونه باید این آگاهی را به دست آوریم. هر بار که در این باره از او سؤال می‌کردم، تأکید می‌کرد که تنها عامل تعیین‌کننده اراده من است. به عبارت دیگر بایستی خودم تصمیم می‌گرفتم تا این آگاهی بر اعمالم شهادت دهد. فکر می‌کردم که این کار را کرده‌ام، ولی وقتی فهمیدم که لاگوردا با عزم راسخ قصد داشته است مرا بیابد و یا من برود، متوجه شدم که اگر آن روز مرا در شهر یافته بود، هرگز به‌خانه‌ام مراجعت نمی‌کردم و دیگر کسانی را که برایم عزیز بودند نمی‌دیدم. آمادگی چنین کاری را نداشتم. خودم را آماده مرگ کرده بودم، اما حاضر نبودم با آگاهی کامل، بدون پشیمانی و یأس از بهترین احساساتم بگذرم و بقیه زندگی را ناپدید شوم.

تقریباً خجالت می‌کشیدم به لاگوردا بگویم که من آن سالک شایسته‌ای نیستم که قدرت لازم را برای چنین عملی دارم. برای همیشه برود و بداند که کجا باید رفت و چه باید کرد. او گفت:

— ما انسان هستیم، هیچ کس نمی داند چه چیزی در انتظار او است و یا چه نوع قدرتی خواهد داشت.

به او گفتم که اندوه من از این گونه رفتن بیش از اندازه است. دیگر گوتیهایی که برای ساحران رخ می دهد خیلی سریع و قاطع است. برایش اندوه شدیدی را که پابلیتو بر اثر از دست دادن مادرش برایش نقل کرده بود، تعریف کردم. با لحن خشکی پاسخ داد:

— شکل انسانی با چنین احساساتی پرورده می شود. ماها دلم برای خودم و بچه هایم می سوخت. نمی فهمیدم ناوال چگونه می تواند اینقدر سنگدل باشد و از من گاری بخواهد که عاقبت انجامش دادم، یعنی بچه هایم را ترک، ناپود و فراموش کردم.

او گفت که سالها وقت لازم داشت تا بفهمد که ناوال نیز برای رها ساختن شکل انسانیش بایستی تصمیم می گرفت. او سنگدل نبود. فقط دیگر احساسات انسانی نداشت. برایش همه چیز یکسان بود. سرنوشتش را پذیرفته بود. در این مورد مشکل من و پابلیتو این بود که هیچ یک سرنوشتمان را نپذیرفته بودیم. لاگوردا با لحنی تحقیرآمیز گفت: پابلیتو وقتی به یاد مادرش، به یاد مانوئلیتای خوبش می افتد اشک می ریزد، بخصوص وقتی که باید خودش غذایش را بپزد. او مرا وادار کرد تا مادر پابلیتو را همانطور که بود به یاد آورم: پیرزنی احمق که چیزی جز خدمت به پابلیتو نمی فهمید. گفت که آنها فکر می کنند پابلیتو ترسو و جیون است، زیرا از اینکه خدمتکارش مانوئلیتا پسه سولداد جادوگر بدل شده است، نمی تواند خوشحال باشد، چون سولداد براحتی می تواند او را چون پشه ای زیر پا له کند.

لاگوردا با هیجان از جای برخاست و آنقدر روی میز خم شد که پیشانیش تقریباً به پیشانی من خورد. گفت:

— ناوال می گفت که خوش شانسی پابلیتو فوق العاده است. مادر و پسر هر دو برای یک چیز مبارزه می کنند، اگر او اینقدر ترسو نباشد، سرنوشتش را می پذیرد و مثل یک سالک، بدون ترس و نفرت در مقابل سولداد قد علم می کند و در خسانه بهترین آنها پیروز می شود و همه چیز را به دست می آورد. اگر سولداد پیروز شود، پابلیتو باید از سرنوشت خود راضی باشد و برای او آرزوی خوشبختی کند، اما

تنها يك سالك واقعی می‌تواند این‌گونه خوشبختی را حس کند.

— سولداد در این مورد چه احساسی دارد؟

لاگوردا دوباره نشست و گفت:

— او در احساساتش مبالغه نمی‌کند، بیشتر از همه ما برای پذیرفتن سرنوشتش آماده‌گی دارد. قبل از اینکه ناوال به او کمک کند، حال و روزش بدتر از من بود. اقلاً من جوان بودم. او يك گاو پیر چاق و خموده بود که آرزوی مرگ داشت، ولی اکنون این مرگ است که باید برای از پا درآوردنش با او مبارزه کند.

عامل زمان در مسئله دگرگونی دونا سولداد مرا گیج کرده بود. به لاگوردا گفتم که به خاطر دارم دونا سولداد را حدود دو سال پیش دیدم، ولی او همان زن پیری به نظر می‌رسید که همیشه می‌شناختم. لاگوردا گفت که آخرین باری که در منزل دونا سولداد بودم و هنوز فکر می‌کردم که آنجا خانه پابلیتو هم هست. ناوال آنها را وادار کرده بود طوری وانمود کنند که گویی هیچ چیز عوض نشده است. دونا سولداد مثل همیشه از آشپزخانه به من سلام کرده بود و من با او روبرو نشده بودم. لیدیا و روزا و پابلیتو و نستور نقش خود را با مهارت اجرا کرده بودند تا اعمال واقعی خود را از من پنهان کنند.

— گوردا چرا ناوال به خودش این همه زحمت می‌داد؟

— او تو را برای کاری نگه داشته بود که هنوز روشن نیست.

منه‌بوصاً تو را از ما دور نگه می‌داشت، او و خنارو به‌من گفته بودند که وقتی تو اینجا هستی، هیچ وقت خود را به تو نشان ندهم.

— این را به ژوزفینا هم گفته بودند؟

— بله، ولی از دیوانه است و نمی‌تواند جلو خودش را بگیرد. او

می‌خواست که سر به‌سر تو بگذارد. همه جا به دنبالت می‌آمد و تو هرگز متوجه نمی‌شدی. يك شب که ناوال تو را با خود به کوهستان برده بود، نزدیک بود در تاریکی تو را به دره‌ای بیندازد. ناوال او را سریزنگاه غافلگیر کرد. او این کارها را از روی بدجنسی نمی‌کند، بلکه از آنها لذت می‌برد. شکل انسانی او چنین است. تا وقتی شکل انسانیش را از دست ندهد، همین‌طور می‌ماند. به‌تو گفته بودم که آن شش نفر همگی قدری شوریده‌حالتند. تو باید این را بدانی تا به دام

آنها نیفتی، اگرهم به دام افتادی خشمگین نشو، چون کار دیگری از دستشان ساخته نیست.

چند لحظه سکوت کرد. متوجه لرزش خفیف بدنش شدم. چشمانش تار شد و دهانش بازماند، گویی عضلات آرزوهایش از هم وافت. غرق تماشای او شدم. چندبار سرش را تکان داد و گفت:

— من همین الان چیزی دیدم. تو درست مثل خواهران کوچک و خناروها هستی.

بازامی شروع به خنده کرد. چیزی نگفتم. می‌خواستم بدون اینکه حرفی زده باشم، برایم توضیح دهد. او ادامه داد:

— آنها از تو خشمگین هستند، زیرا هنوز نفهمیده‌اند کسه هیچ تفاوتی با آنها ندارد. آنها تو را به عنوان ناول می‌نگرند و نمی‌فهمند که تو نیز چون آنها افراط می‌کنی، منتها با روش خودت.

او گفت که پابلیتو آه و ناله و غرولند می‌کند و دائماً ادای آدمهای نازک نارنجی را درمی‌آورد. بنینو ادای آدم خجالتی را درمی‌آورد که جرئت ندارد حتی چشمش را باز کند. نستور نقش آدمهای دانایی را بازی می‌کند که همه چیز را می‌دانند. لیدیا ادای زن خشنی را درمی‌آورد که با یک نگاه می‌تواند هرکس را خرد کند. ژوزفینا دیوانه غیرقابل اعتمادی است و روزا دختر بد خلقی که کارش خوردن پشه‌هایی است که او را نیش می‌زنند و من هم ابله‌یی هستم که با یک خروار کاغذ و یک مشت سؤالات چرند از لوس آنجلس بلند شده و به آنجا آمده‌ام. ما همه دوست داریم همینطور که هستیم، باشیم.

پس از مکث کوتاهی ادامه داد:

— زمانی من زن چاق و بد بویی بودم. تا وقتی که تنها نبودم، اهمیتی نمی‌دادم که با من مثل سگی رفتار کنند، این شکل من بود. من آنچه را که درمورد تو «دیده‌ام» به دیگران هم نخواهم گفت تا از اهمال تو رنجیده نشوند.

نمی‌دانستم چه پاسخی دهم. حس می‌کردم که کاملاً حق با او است. آنچه بیش از همه برایم اهمیت داشت، درستی نظراتش نبود، بلکه این واقعیت بود که من خود شاهد بودم چطور به این نتیجه‌گیری بی‌چون و چرا رسیده بود. پرسیدم: